مقالہ ثانیہ فارسیہ

بسم الله الرحمن الرحیم

خاکی نژاد ضعیف البنیان گم کردهٔ هوش و خرد دانش پژوه مجالس [illegible] و انعام ننگ
بنی آدم محمد حسین که سپید از سیاه ممتاز نتواند کرد و مجاز از حقیقت و مجال آن ندارد که بحمد
جناب احدیت عز اسمه که وجود کونین ادنی صنعت ایجاد او ست و قول مخبر صادق علیه التحیة
والثنا ما عرفناک حق معرفتک شاهد عدل این دعوی است و به نعت آن سرور کاینات
محبوب بارگاه کبریا که عالمی از برکت وجود با جودش از مغاک ظلمت کفر و عصیان برآمده
به تجلیات شعشع ایمان و عرفان سبل نجات و طرق هدایت یافت خوش گفته است که
مصرع بعد از خدا بزرگ توی قصه مختصر و به منقبت آل و اصحاب آن هادی ثقلین که
به فیضان صحبت آنجناب هدایت مآب به منصب اعلی مصداق حدیث علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل فایز گردیدند و در تاسیس اساس ملت بیضا و انهدام بنیان [illegible]
و بال دریغ نداشته خس و خاشاک [illegible] و کفر از فضلای عالم رفته آئینه [illegible] باشراق حقانیت و تجلیات
نبوت مجلی و مصفا ساختند لب گفتار جنبانده [illegible] عام نوید تتمیم تالیف
مقاله اولی از نسخهٔ ریاض الفردوس که مملو به لآلی آبدار منظوم و مشحون بجواهر زواهر کلام تازیست
و صرف همت این خاک بسر بترتیب مقاله ثانیه که [illegible] و لعل بارهای نظم آبدار و صاف

نیز جات نثری نثار علمای عجم و فصحای فارس عرق خجالت بر جبین مه و خورشید ریخته جامعه انبار ارباب ذوق و ذکاست و این مقاله که فی الواقع گنجینه ایست از کنوز معانی لطافت خیز و الفاظ نضارت انگیز مشتمل است بر قصائد غرا و تخمیسات دلربا و مسدس راحت افزا و مستزاد چاک جگر دوز و واسوخت دلسوز و مثنویات نمکین و غزلهای شیرین و قطعات بهرآیات و رباعیات زاهرات و ابیات دلبند و هزلیات خاطر پسند و مکاتیب مشین و عبارات حسین و دیگر فنون دلنشین که قائل این اشعار غائبانه مصحح این کتاب مسترحم است بنده [illegible] لکنوی

بنام ایزد زهی سرمایهٔ نور	که نورانی ترست از عارض حور	بیاضش مطلع آئینهٔ نور
سوادش سرمه بخش دیدهٔ حور	بیاضش چشمهٔ آب حیات است	سوادش خط ریحان نجات است
غزلهایش همه روشن تر از مهر	قصائدهای رنگینش همه سحر	رباعیها بهار چار باغ است
که از گلکش دل فردوس داغ است	مخمسهاش سراپا نگارین	چو دست گلرخان رنگین نگین
طرب افزای عمر جاودانی	بهارستان آمال و امانی	بهار چشم ارباب بصیرت
ارم در صورت و فردوس سیرت	گلستانی ز آشوب خزان دور	همه نور و همه نور و همه نور

ایضاً

هر ورق را بهر طرف باغی	هر گلش باغ را بدل داغی	بلبلش با هزار حسن و صفات
کرده تقدیر بنده جنات	طوطیان کرده دمبدم تکرار	نکته فانظروا الی الآثار

قطعه

هست مستغنی ز زیور صفحهای این بیاض	نیست هرگز لاجرم محتاج زیور آفتاب
موصف روی ماهرویان زینت اوراق او	لاجرم هر صفحه دارد صد شرف بر آفتاب

بیت

این صفحه که همچو گل ورق بر ورق است	از رشک صفاش گل بزیر عرق است

و موافق ترتیب سابق متضمن است بر دو باب اول در نظم ثانی در نثر و هر دو منقسم هستند به پنج پنج فصل و بتالیف این درر غرر اشعار نوآئین و لآلی آبدار نثرهای دلچسپ و باتزئین جهت رفع توحش طبع نااستوار و یاد صحبتهای پارینه و انشراح قلوب ارباب ذوق همت بر گماشتم

نظر براینکه علامتی زین بیصرفه مسرا درین دار ناپایدار بماند چه الزمن نباشد
بزمگاه خوش هست توقع از ناظرین این سفینهٔ نضارت افزا انست که این
دعای خیر خاتمه محروم نماند و بسهو و خطاهای و بذیل عفو و صفا لباس اختفا پوشند الله دعا

مقالهٔ ثانیه در نظم و نثر فارسی متضمن بر دو باب باب اول در نظم مشتمل بر پنج فصل فصل اول در حمد و نعت و منقبت مشتمل بر قصائد و تخمیسات و غزلیات و قطعات و مسدس و مثنوی و ترجیع

قصیدهٔ اوحد الدین انوری در حمد

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق — کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار را در و بازار — نه چوب و تیشهٔ نجار را در و رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه کشاد اندران میان بیرق
حصار ساخته این آبگینه گون طارم — بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر — نه تیر چرخ به سامان برشدن
درو بحکم عیان کرده هفت سیاره — ز لطف داده وطن شان دوازده
نه از فراز توان ساخت حیلتی سرکوب — نه از نشیب توان برد جایگاه
میان گنبد پیروزه رانده بحر محیط — میان آب چنین خاک توده معلق
بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت — گواه بس بود ای شوربخت خام خلق
چه ظن بری که بخود آسمان شدست بلند — گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق — نه بی کتابت کاتب شود نگار ورق
جز او به صنع که آرد چو عیسی از مریم — جز او بلطف که آرد چو موسی ز علق
که بر فرازد هر بامداد مطلع صبح — که گشاید هر شب بلند صبح شفق
که یافت از دهن ابر در صدف لؤلؤ — که پوشد از اثر ابر بر سمن قرطق

تبارک الله از آن صانعی که قدرت او دهان و دیده نماید ز عنبر و فستق
گهی ز آب کند تازه چهرهٔ گلنار گهی ز باد کند پاره لاله را یلمق
گهی ز پیل کند هم پیل را از طیر گهی هلاکت نمرود را بر آرد بق
تراست ملک تویی مالک و املکت بخش ترا سزاست خدائی بر انس و جان بالحق
ز دست باد تو خشتی بوستان سندس ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق
بحکم بار دما نزا برآری از سوراخ ز بهر طعمه را سعو و لقمه لقلق
بدفع زهر بدانا نموده تریاک بنفع طبع به بیمار داده سرمق
بباغ بلبل از شوق تو گشاده زبان بشاخ فاخته بر یاد تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو دل خون قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق
نه در کنام چه دد بی امان تو آهو نه در هوا گذر دلی امان تو عقعق
ز مار مهره تو آری ز ابر مروارید ز گاو عنبر سارا ز چشمه زیبق
تو نام سید سادات بگذرانیدی ز هفت کشور بر آسمان ز هفت طبق
بهر پیام که آورد کرده ام تصدیق ز هرچه از تو رسانید گفته ام صدق
نه در پیام تو لا گفته ام به هیچ طریق نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زدم بخلاف نه در امارت فاروق بر مجال نطق
نه در بزرگی عثمان چو رافضی بدگوی نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شگافته چو انار دل روافض چو بیم کشیده چون حرق
بزخم خنجر صمصام منفصل پاره جگر به تیر بیلک زهر آبدار خسته حدق
همیشه تا چه بتوحید تو گشادم لب شد از کفایت فضل تو گفته ام مغلق
اگرچه عادت دیرینه او رهی ایلک عدو که تو کند یارب ارشاد یدق
سنم سوار سخن گرچه نیستم در زین ز درگه ملکان خنگ ابرش و ابلق
نزاد از نظامی اگر بود با نظر کسند فخر رشید و صابر و عمعق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت چه سود خواندن اخبار بلغه و منطق

یکی جریدهٔ اعمال خود بکردم گشت — هزار بار شدم در حساب مستغرق
کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم — ز شرم خون دو دم از بدن بجای عرق

قصیدهٔ شیخ فریدالدین عطار رحمه الله در حمد

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا — بر خاک عجز می‌فگند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه عقل کائنات — فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
آنجا که بحر ناتناهی ست موج زن — شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
آنجا که گوش چرخ پدر رد ببانگ رعد — زنبور در سبوی نوا چون کند نوا
در جنب نور ذات بود ظلمت کدر — البدر فی الطلیعة والشمس فی الضحی

قصیدهٔ مولانا جلال الدین رومی در حمد

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی — گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
جانرا تو پیدا کرده چون و شیدا کرده — گه عاشق گنج خلا گه عاشق رو و ریا
طرفه درخت آمد کزو گه سیب روید گه کدو — گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
گه خار روید گاه گل گه سر که جوشد گاه مل — گاهی دل زن که دل تا می خورم زخم عصا
تا فضل او راست هر روز شیفته تکوین وارها — شیدا و ماشید اسفوی دیگرنگ چون شمس الضحی
انا فتحنا بابکم لا تحصروا اصحابکم — هما شکرتم ربکم هذا مکافات الولا
انا شددنا حبکم انا غفرنا ذنبکم — یلحق بکم اعقابکم والشکر جرای الرضا

مخمس میرزا محمد علی صائب در حمد

ای چون شدم بکعبه و دیر از برای تو — بودند شیخ و برهمن اندر دعای تو
زنار و سبحه هست دعا و ثنای تو — عالم پر است از تو و خالی است جای تو
در هیچ پرده نیست که نبود نوای تو

به آستان تو شرمندگان تو ایم / که شب قرار نداریم ز آه و زاری ها
اگرچه پرده راز تو محرمی با بیم / فرشته فخر نماید به پرده داری ها
بخاک کوی تو و چشم مردمان خواریم / به نزد اهل نظر عزت است خواری ها
ز ابر لطف تو شد ناپدید گرد گناه / ولیک شسته نشد داغ شرمساری ها
پر و بحر تو در بیکسی و تنهائی / بجز غمت نرسد کس بغمگساری ها
جمالیا بدر یار التجا می آر / که بسته پرده در دلدار رستگاری ها

غزل مرزا اسد اللہ خان غالب در حمد

ای بخلا و ملا خوی تو هنگامه زا / با همه در گفتگو بی همه با ماجرا
شاهد حسن ترا در روش دلبری / طرهٔ پر خم صفات موی میان ماسوا
دیده ور انرا کند دید تو بینش فزون / از نگه تیز رو گشته نگه توتیا
بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب / ساز ترا زیر و بم واقعه کربلا
نکهتیان ترا قافله بی آب و نان / نعمتیان ترا مائده بی اشتها
مصرف زهر ستم داده بیاد توام / سبزه بود جای من در دهن اژدها
کم ستم گریه ام زانکه بعهد ازل / بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا
ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ام / مستی ما پایدار باده ما ناشتا
خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در / نیک بود عندلیب خاصه نوآیین نوا

قطعه در مناجات از خواجه قطب الدین بختیار کاکی رحمه الله

خداوندا تو میدانی که بد کردم بنادانی / بدست مکر شیطانی مرا مسپار یا الله
ستم در ماندهٔ محزون توئی فریادرس بیچون / چو هستم با دل پرخون فرو مگذار یا الله
ره دور است در پیشم ندارم توشه درویشم / ببخش از رحمت خویشم باستغفار یا الله
خداوندا گنهگارم گناه بی عدد دارم / رهائی ده ازین کارم توئی غفار یا الله
بحق آنکه معبودی محمد را تو بستودی / بهر چیزیکه خوشنودی مرا انعام دار یا الله
چو جانم ز تن کندن شود بیزار خلق از من / بحق رحمت دران بر من مشو بیزار یا الله

دران روز که یکتائی سلطنت زیبائی — بفضل خویش نمائی مرا دیدار یا الله
منم گدائی که بدگردم هر آنچه بد بسر کردم — ولکن چون گدا گستاخ روم دران بازار یا الله

قصیدهٔ عرفی در نعت

صبحدم چون در دمد در دل خروش نای من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقه ماتم یکیست — شیونم تا برکشید آهنگها یا های من
مصریان گر بود در وادی ایمن نهاد — رود نیل شوق یعنی گریه موسای من
زان دل شوریده را بر تارک خود می نهم — کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملائک چون جرس جنبیدم از هر سو که هست — چشمه لذت کشا هر موی غم بالای من
کام جان از آن کردی ای غم لذت شربت — نی غلط گفتم چه غم ای من فدای سلوای من
در خمار احتیاج اکنون دو ور داشت — باده کام من و کون از جام استغنای من
آسمان بسوزد گردد آفتابش کرد نام — لعل از آمیزه گوش شب یلدای من
نیلگون گردیده وش آفتاب از تکیه ام — بسکه هر گشته گوهر فتانی از غمهای من
سنت با دیگر عیسی بکش بهر حیات — ارزش هر دون بپرس از نفس گدای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدس شوب حسین — شوق بی هنگام تا رست تا پای من
منکه مستی کرده ام از خون جگر آموختم — تنگ هوشم با دگر چو خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من می کند — خون حیض دختر رز شد از لبهای من
منکه از دل تا دماغم چیده جمهای شراب — کی شود مخمور کی خالی بود مینای من
مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت — مریمی را پرورد بالاذن عیسی زای من
بهشت مغتنم کز بعد سعی دلی هنوز — خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس — کامدی چون عشق در رفتی ز سر تا پای من
من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم — دو دمانهای هوس در ملک استغنای من

غزل مولانا جلال الدین رومی در نعت

یا رسول الله حبیب خالق یکتا توئی — برگزیده ذو الجلال پاک بی همتا توئی

نازنین حضرت حق صدر بدر کائنات — نور چشم انبیا چشم و چراغ ما توئی

در شب معراج بودت جبرئیل اندر رکاب — پا نهاده بر سر گنبد خضرا توئی

یا رسول الله تو دانی امت عاجزاند — عاجزان را راه نمای رهنما توئی

شمس تبریزی چه داند نعت تو پیغمبرا — مصطفی و مجتبی و سید اعلی توئی

غزل امیر خسرو در نعت

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن زان زیباتری

تو از پری چابک تری وز برگ گل نازکتری — وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

آفاقها گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

هرگز نیاید در نظر حسنی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری

من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی — تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو — آن نرگس رعنای تو آورده رسم کافری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزل یکتا در نعت

تا خطش طرح جهانگیری و کاوسی ریخت — لشکر زنگ چه رومی لبستر و سی ریخت

پرتو شعله حسنش چو بطور آتش زد — آب شد شعله بیضا زکف موسی ریخت

سرمه آلوده نگاهش چو بیادم آمد — که مشک شفقی از مژه ام طاوسی ریخت

با امید که شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جاده و در راه قدمبوسی ریخت

گلفشان این غزل از هند سوی ایران رفت — صد چمن گل بهار قمری و طوسی ریخت

بر در میکده از ناله زارم ناقوس — همه تن مشک شده در سبد ناقوسی ریخت

از بهار کرم و فضل نبی یکتا را — برگ و بار شجر کلفت و ناموسی ریخت

غزل مولانا جامی در نعت

ای حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درغمش مایهٔ شادی وخوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی — لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره‌وار م به هوا داری او رقص کنان — تا شده شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست به پیش نظرم — وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات — ضاعف الله لنا کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز رهٔ عشقش نزوند — سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

غزل مولانا نیاز احمد بریلوی در نعت

زهی عزوعلا منتهای اوج انسانی — نبی یثربی مهبط تنزیل فرقانی
امیری عالم امری شهی ماموری خلقی — ادیب علوی و سفلی رسول انسی وجانی
رحیمی رحمت للعالمینی شافع خلقی — کریمی اکرم الخلقی سراپا فیض رحمانی
ظهور کامل و ذات وصفات حضرت یزدان — حبیبی سیدی محبوب خاص الخاص ربانی
حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خوانده — محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی
شبستان جهان روشن ز نور ماه روی او — ز تاب شعلهٔ حسنش کند خورشید رخشانی
درخشان آفتابی آسمان حسن محبوبی — چو شمع صبح در بزمش نماید ماه کنعانی
چه وسعت داده یارب بظرف آن عظیم الشان — که آنی عبده گوید بجای قول سبحانی
نیاز اندر دولت گر بزخ کبر اش جا گیرد — نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

غزل نواب حسین خان متخلص به حسین در نعت

ای ظهور تو بود ناسخ ادیانی چند — افگند زلزله نام تو با یوانی چند
رفتن و آمدنت بود بآن و احد — سلم پایه مباهات تو برهانی چند
جنس کاسد بکف مفلس کنعان افتاد — چیده گه حسن تو بهر تو دکانی چند
میتوانی که بسجده وش کنی یا مولا — بنمایت راز گرانباری عصیانی چند
گو بیک جلوه ز جا میبر واز خویش حسین — برق در خرمنش انداز بجولانی چند

دو اختر فلک برج فرخنده طالع	دو گوهر زیک درج رخشنده سیما	دو گوهر که زان بحر و کان شد توانگر
دو اختر که زان مهر و مه شد هویدا	دو خورشید طلعت و جبین فطرت	زیک نور تابنده پیکر چو جوزا
دو نخل سعادت ثمر که ظراوت	بود هر یکی تازه رو تر ز طوبی	دو گلدسته باغ معانی و صورت
دو شمع شبستان دنیا و عقبی	دو یکجا ز نور ولایت سرشته	بصدق و صفا هر دو مثل و همتا
یکی دل فروز و یکی روح پرور	برین فیض والا بران ماه شیدا	چو جد و پدر هر دو بر اهل معنی
ز جلوه دل افگنده نور تجلی	دگر انجم لامع مهر پرور	همه در سعادت چو سعد فا مطیع

خلائق نیابا ز انعام عامت	بکام دل خود رسیده تمنا

قطعه در اظهار مدت خلافت خلفاء راشدین رضی الله عنهم

صدیق تقی سه ماه و دو سال	بر مسند شرع مصطفی بود	ده سال خلیفه بود و شش ماه
فاروق که حاکم قضا بود	عثمان زکی دوازده سال	بر جمله خلق مقتدا بود
شش ماه و چهار سال دیگر	ایام علی مرتضی بود	

رباعی خواجه معین الدین چشتی رحمة الله در نوید تولد علی کرم الله وجهه بکعبه معظمه

روزیکه بکعبه مرتضی شد پیدا سبحان الله	در کون و مکان جلوه نما شد پیدا صلوات الله
جبریل ز آسمان فرود آمد و گفت ای ختم رسل	فرزند بخانه خدا شد پیدا والله بالله

قصیده خواجه حافظ شیرازی رحمة الله در مدح دوازده امام و فاطمه رضوان الله علیهم

آن گلبن باغ و آن سرو بستان صفا	خورشید برج ارتضا یعنی علی مرتضی
مقصود کن فکان مطلوب جسم و جان	معنی در انما مفتی الاحکام قضا
بدر الدجی صدر الکشف الوری زین الهدی	نجم العلی شمس الضحی یعنی وصی مصطفی
شاه علم والاهم شیر خدا امیر امم	شاه عرب ماه عجم سلطان جمله اولیا
ای شیر حق خوانده خدا زوج بتول پارسا	قائم مقام مصطفی حسب نصاً هل اتی
نفس الفضل لم یزل خالی ز نقصان و خلل	طبعش سفینه از زلال آتش مهر از ریا
خوانده خدا او را ولی کرده نبی نامش علی	در عهد ایام صبی بدریده کام اژدها
از هیبت صمصام او از هیبت ضرغام او	شیر فلک در دام او چون روبه بیشه وغا

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نہفتن تا کے

عقل و دین باختہ دیوانۂ روئی بودم
بستۂ سلسلۂ سلسلہ موئی بودم
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودم
تابع خوے بت عربدہ جوئی بودم

کس دران سلسلہ غیر از من دلسوز نبود
یک گرفتار ازین جملہ کہ ہستند نبود

نرگس غمزۂ او این ہمہ بیمار نداشت
سنبل پرشکنش ہیچ گرفتار نداشت
این ہمہ مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی ہیچ خریدار نداشت

اول آنکس کہ خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شہرت زیبائی او
بسکہ کردم ہمہ جا شرح دل آرائی او
شہر پر گشت ز غوغاے تماشائی او

این زمان عاشق سرگشتہ فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

مدتی در رہ عشق [illegible] بس است
راہ صد قافلہ در دیدیم بس است
قدم اندر طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحلہ دیدیم بس است

بعد ازین ما و سر کوی دلآرائی دگر
با غزالی بغزلخوانی و غوغاے دگر

تو مپندار کہ در داز دل مجنون برود
آتش عشق بجان افتد بیرون برود
این محبت بصد افسانہ و فسون برود
چہ گمان غلط است این برود چون برود

چند کس از تو و یاران تو آزردہ شود
دوزخ از سرد دمی این طائفہ افسردہ شود

اے پسر چند بکام دگرانت بینم
سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم

مائیم عیش مدام و گرانت ببینم … ساغر فی مجلس عام و گرانت ببینم

تو چه دانی که شیخ یار بیباکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یارا این طائفه خانه برانداز مباش … از تو حیف است باین طائفه دمساز مباش
میشوی شهره باین فرقه هم آواز مباش … غافل از گفت حریفان دغاباز مباش

به که مشغول باین شغل نسازی خود را
این گناهیست مبادا که ببازی خود را

چاره نیست ندارم بازین راه دگر … که دهم جای دگر دل بدل آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر … هر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود
من بدین هستم و والله چنین خواهد بود

پیش تو یار نو و یار کهن هر دو یکی است … حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست … ناله بلبل و فریاد زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به … چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به … مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان دگر ممتازش

آنکه بر جانم ازو دمبدم آزاری هست … میتوان یافت که در دل زمنش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست … بلبد و شد که بهر گوشه خریداری هست

بوفاداری من نیست وفادار کسی
بندهٔ همچو مرا نیست خریدار کسی

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا — رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
صحبت کس نگزیدی که از هیچ جدا نیست ترا — لطف بر عاشق خود بیسر و پا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من اینهمه بیباک نمی‌باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی — همره غیر بگلگشت گلستان باشی
هرزمان با دگری دست و گریبان باشی — زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

ناشکیبم که باشد که جفای تو کشد
بیوفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانهٔ اغیار نمی‌باید بود — همره شمع شب تار نمی‌باید بود
یار اغیار دل آزار نمی‌باید بود — همره غیر جفاکار نمی‌باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بیباکی و خودکامی تست

دیگری بر تو مرا این همه آزار نکرد — هیچ کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد — هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است — چشم امید براه تو نهادن غلط است
جان شیرین دل خود را بتو دادن غلط است — رفتن اولی است که پیش تو ستادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
ور شود خاک بدان خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و شیدائی تو — داغ عشق تو بجان دارم و شیدائی تو
در غم عشق تو بیمارم و شیدائی تو — بکمند آه گرفتارم و شیدائی تو

از زبانی تو حدیثی نشنودم هرگز

از جفائی تو سنگ زار بر رفتم رستم
لطف کن لطف که این بار بر تیشم رستم

چند در راه تو با خاک برابر باشم
سیر دم تا بسجود بت دیگر باشم
چند پامال جفائے تو ستمگر باشم
بار اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خوبگو گز تو کشم ناز تغافل تا کے
طاقتم نیست ازین بیش تحمل تا کے

چین در ابرو زدن و کین ترا بنده شوم
حرف نا گفتن و تمکین ترا بنده شوم
گره ابروی پرچین ترا بنده شوم
رسم دلداری و آئین ترا بنده شوم

الله الله زکه این قاعده اموخته
کیست اوستاد تو اینهار که آموخته

این همه جور که من از تو هم می بینم
دیگران راحت و من از تو الم می بینم
زود خود را بسر راه عدم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم

خنده بر حرف من بیدل آزرده مگیر
حرف آزرده دوستانه بود خرده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم
از تو قطع نظر لطف و عنایت نکنم
همه جا قصه درد تو روایت نکنم
پیش کس جز برضائی تو شکایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی به نگاهی سهل است
سوے او گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

مخمس از مولانا نظامی گنجوی رحمه الله

تیغ ستم طاق دو ابروے تو
کیست که آید طرف کوے تو
دام بلا حلقه گیسوے تو
ای همه ترکان همه هندوی تو

دور مباد عین من از روے تو

منکه بجان درد ترا صادقم
روی چو عذرای ترا وامقم

عشق ترا اگرچه نه من لایقم | خیزم و دریابت وقتم عاشقم

چند بزودے بگرم سوی تو

الی همه خورزهره ترا کو لبست | ناز و عتابست ترا مشربت
کشتن من بود اگر مطلبت | چاره ندارم که بجز بوسم لبت

تیر و کمان دار و ابروے تو

بے تو مرا قد الف خم شود | هر نفسم غم بسر غم شود
روز نشاطم شب ماتم شود | گر ز سرت یک سر مو کم شود

جان بدهم بر سر ان کوی تو

زخم نگه بر من سائل زدے | رحم نه کردی و تغافل زدے
دست بقوت نزده حاصل زدی | تیر چرا بر من سائل زدے

نیست مرا قوت بازوے تو

چند زنے تیشه جور و جفا | جان و دلم شد بغمت مبتلا
اے مه پیمان شکن و بے وفا | هیچ نیاید ز تو اے بیوفا

کس چه کند با تو و با خوے تو

گوش تو با گل بظفر می زند | گرد حریم تو که سر مے زند
چرخ اگر هست که سر مے زند | کیست که این حلقه بدر می زند

بنده نظامی است دعاگوی تو

مستزاد از مولانا جلال الدین رومی رحمه الله

هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد | دل برد و نهان شد
هر دم بلباس دگران یار برآمد | گه پیر و جوان شد
گاهی بتن طین چو صلصال فرو رفت | چو غواص معانی
گاهے ز تنگ گل فخار برآمد | زان پس بجهان شد
گر نوح شده کرد جهانے بدعا غرق | خود رفت به کشتی

گر گشت خلیل زد دل نار برآمد — آتش گل از آن شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی — روشن کن اعمی

از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد — تا دیده عیان شد

نقد قدم از مخزن اسرار برآمد — خود گنج عیان شد

خود بود که خود بر سر بازار برآمد — بر خود نگران شد

بر صورت ابریشم و پشم آمد و پنبه — تا خلق بپوشند

خود بر صفت جبه و دستار برآمد — لباس همگان شد

در موسم نیسان بر ما شد سوی دریا — در کسوت قطره

بر شکل دُر لولوی شهوار برآمد — در گوش شهان شد

می خواست که گردد همه عالم بیکی دم — از بهر تفرّج

عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد — تسبیح کنان شد

مسوخ چه باشد چه تناسخ که حقیقت — آن دلبر زیبا

شمشیر شد و از کف کرّار برآمد — قتال زمان شد

فی الجمله همون بود که می آمد و میرفت — هر قرن که دیدی

تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد — دارای جهان شد

حقا که همون بود که میگفت انا الحق — در صورت منصور

منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد — نادان بگمان شد

رومی سخن کفر نگفته است و نگوید — منکر مشویدش

کافر شده آن کس که بانکار برآمد — از دوزخیان شد

مثنویات

مثنوی فردوسی طوسی در هجو سلطان محمود

بسی سال بردم بشهنامه رنج — بسر بر نهادی مرا تاج زر

که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج — چو اندر تبارش بزرگی نبود

اگر شاه را شاه بودی پدر — نیارست نام بزرگان شنود

چو شیر آن گرسنان و حشمی
چو عقرب خفته در سوراخ گوشش
ز خونش صحن را رشک چمن کن
برآورد از میان تیغ اجل زاد
زبان از تشنگی افگنده بر روی
که گفتی بدنی دست مرزاد
فرس را تند از مهمیز میکرد
فرو گفتند در گوش دلارام
ایاز گرم خون چون شعله بر جست
نگاه از تیزی مژگان سنان تیز
جهانبان تا در مشکوی بر تافت
که بر رفتار شوق داشت دامان
چو مجمع دان خرام جلوه آید
ز درگاه بلند قصر آن سیت

چو ترکان شکوفه تنگ چشمی
اشارت کرد شه آن شگرفین را
سرش را لاله فتراک من کن
چه تیغی رو بها تاریک کرده
سراسر موج آب العطش گوی
گرفت آن شیر آفاق جنگی
بجان کوه آتش تیز میکرد
که از تیغ تین شاه خونریز
در کاخ و میان عشوه بر بست
سر زنجیر زلف افگنده بر دوش
تکبر ابر فراز قصر در باخت
برفتن غنچه نادره می شد
بساط حلقهٔ فتراک در چید
سخن کوتاه و قصه مختصر شد

اشارت شد که سلطانش به هوش
که بر گیرید این غلام نازنین را
همان دم پیش خسرو جلاد
ببوسیدن لبی باریک کرده
چنانش سر بزیر تیغ افتاد
روان شد سوی قصر پادشه تنگ
خبر گیران تنگ و تیز سنگ گام
چو داغ لاله در خون اندیشید
دهان از معنی گفتن نهان تیز
که تا مالد سر و پایه را گوش
ایازی دید بر ایوان شاهان
پی بر گشتن چو آه سرد بیشید
شه آن سر را بخاک و خون آمیخت
که اینک ازو و جانب شه شهر

قصائد

قصیدهٔ ابوالحسن رودکی

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود — نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود — ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت — چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز — چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
جهان همیشه چنین است گرد گردان است — همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
همانکه درمان باشد بجای درد شود — و باز درد همه کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود — و نو کند بزمانی همانکه خلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت ‌ ‌ ‌ و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی ‌ ‌ ‌ که حال خادم تو پیش ازین چه سان بود
بزلف چوگان نازش همیکند تو بدو ‌ ‌ ‌ ندیدی او را آنگه که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان زیبا بود ‌ ‌ ‌ شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
شد آن زمانه که او شادمان و خرم بود ‌ ‌ ‌ نشاط او بفزون بود و غم بنقصان بود
همی خرید و همی سخت بیشمار درم ‌ ‌ ‌ بشهر هر چه یکی ترک نارپستان بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو ‌ ‌ ‌ بشب زیارت او نزد او به پنهان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود ‌ ‌ ‌ دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلان که بسان حریر کرده بشعر ‌ ‌ ‌ ازان سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود ‌ ‌ ‌ همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه زن و فرزند و نه مؤنت آن ‌ ‌ ‌ ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را ای ماه کنون همی بینی ‌ ‌ ‌ بدان زمانه ندیدی که زین چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی ‌ ‌ ‌ سرودگویان گفتی هزاردستان بود
شد آن زمانه که او انس رادمردان بود ‌ ‌ ‌ شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت ‌ ‌ ‌ شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی ‌ ‌ ‌ مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بدان میر خراسان چهل هزار درم ‌ ‌ ‌ ازو فزونی یک پنج میر ماکان بود
در اولیاش پراکنده نیز شصت هزار ‌ ‌ ‌ بمن رسید بدان وقت حال چونان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم ‌ ‌ ‌ عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

قصیدهٔ رشیدی

ای ز لعل لبانت صحن عالم پر هلال ‌ ‌ ‌ آفتابی بی سحابی آسمانی و جلال
تیغ تو روز وغا آماده کرده گنج فتح ‌ ‌ ‌ دست تو گاه سخا بر باد داده گنج و مال
نیست از پا کندن کفار تیغت در ستوه ‌ ‌ ‌ نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال

پیشوای گشت بی غیبت عون افلاکش تیغ
کدخدائی گشت حجت خلق را اقبال

از ضمیر روشن تو اختران یابند نور
وز لقای فرخ تو خسروان گیرند فال

عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق
عمر بدخواه تو کوته همچو شبهای وصال

از هراس تو نهان گردند ماران ست دربای
در پناه تو برآوردند موران پر و بال

دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
چهرهٔ معنی ز حسن لفظ او گیرد جمال

شد سحاب از جود تو بی لولوای ابر سخا
شد جبال از مهر تو بی گوهری [illegible]

نیست از اولاد گیتی چون تو محمود ای پسر
نیست از ابنای دنیا چون تو مرضی الخصال

رمح تو در رخنه‌های جوشن گردان شود
سخت آسان همچو اندر رخنهٔ دندان خلال

شهریارا بابل و خوارزم جای سحر شد
سحر این عین الرشاد و سحر آن اصل الضلال

خطهٔ بابل اگر گشت است سحر حرام
شد ز طبعم خطهٔ خوارزم سحر حلال

تا بود جایز دو اختر را بیکجا اقتران
تا بود حاصل دو کوکب را بیکجا اعتزال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

قصیدهٔ دقیقی

برافگند ای صنم ابر بهشتی
جهان را خلعت اردیبهشتی

چنان گردد جهان پیرا گوئی
پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی

جهان طاوس گونه گشت دیدار
بجای نرمی و جای درشتی

بدان ماند که گوئی از می و مشک
مثال دوست بر صحرا نبشتی

ز گل بوی گلاب آید از آنسان
که پنداری گل اندر گل سرشتی

دقیقی چار خصلت برگزیده است
بگیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ ناله چنگ
می خون رنگ و دین زردهشتی

قصیدهٔ عمعق

خیال آن صنم ماه روی سیم ذقن
بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته کسوف
کمند وار قد راستش گرفته شکن

زردشتی منسوب بزردشت نام شخص که دین آتش پرستی را وضع ساخته ۱۲ ح

هزار شعلهٔ آتش افروخته در دل — هزار چشمهٔ طوفان کشاده کرده ز تن

ز جیکه بوده چو جان فرشته رخشان — ز خاک و خون شده همچون لباس آهرمن

سمنش سوخته و ریخته گلشن در گل — یکی ز درد دریغ و یکی ز یاد محن

شهید وار چو خون اندرون گرفته مقام — غریب وار بخاک اندرون گزیده وطن

یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ — یکی دریغ و هزاران هزار کرب و حزن

گسسته بر رخ بیجاده گون طویلهٔ در — گرفته در عرق گوهرش عقیق یمن

چه گفت گفت دریغا امید من که مرا — غلط فتاد همین در وفا و مهر وطن

گمان نبرده ام من که تو درین روزی — صنوبر وار به بندی ز یاد بنده دهن

هنوز ناچیده زین بوستان من کس گل — هنوز ناشده سیر این لبان من ز لبن

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان — هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

بخاک تیره سپردی مرا بچنگ اجل — بدل گزین گمتر کسی ز من به من

بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره — تو با بنفشه عذاران گره زدی دامن

همان کسم که بدی صورتم جمال بهار — همان کسم که بدی عارضم نگار ختن

همان کسم که هر آنکس که دیدمی گفتی — سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن

کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب — گرفته این تن مشکین من ز گل مسکن

ز خاک و خشت بگسترده بستر و بالین — ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن

چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد — چو جامهای شهیدان ز خون دیده کفن

نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد — نه کس بگیرد روزی مرا به پیراهن

بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق — ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن

گرفته یاد ترا دوستدار اندر بر — بسینه مهر ترا طوق بر گردن

شده دلیل نشاط روزگار بهار — نشاط کن که جهان پر گل است و پر سوسن

ز همین صحیفه سمت و ابر گنج گهر — درخت قبه کافور و خاک در عدن

فلک ز درخشش همی بارد و هوا الماس — ز خاک سنگ همی ویده و ز آب آهن

بخواه هزار گهر پاک نا سوده که اوست ‌‌‌‌ بیان قدرت و اثبات خالق ذو المن

زبانهاش چو شمشیرهای خون آورد ‌‌ برزگه بکف شهریار شیر اوژن

شه مظفر و منصور نصر ناصر دین ‌‌ که پادشاه زمین است و شهریار زمن

بزرگوار کسی کز بزرگی ملکت ‌‌ به تیغ دولت خود بر کند اصل و بیخ فتن

مبارک اختر شاهی که از ملوک وراست ‌‌ زمانه زیر مراد و جهان به زیر نگین

بدست دولت اسلام را دهد تعلیم ‌‌ بفرق همت افلاک افکند روزن

چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار ‌‌ چه کوه روئین پیشش چه دانهٔ ارزن

شجاعت و هنر و جاه و جود و دولت و عز ‌‌ جمال و قوت و خوبی خلق و خلق حسن

سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم ‌‌ سپهر آهن گردی سهیل ناچخ زن

هزار لشکر و باشی تو در یکی میدان ‌‌ هزار رستم و باشی تو در یکی جوشن

بروزگار تو باطل شده ملک یکسر ‌‌ نشانهای فرامرز قصه بیژن

بپای دولت بند موافقان یکتا ‌‌ بدست نصرت بیخ مخالفان برکن

قصیده دیگر

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار ‌‌ پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

باغ را چون نافهٔ آهو مشک زاید بیقیاس ‌‌ بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد ‌‌ حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باده گوئی و مشک سوده دارد اندر آستین ‌‌ باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله ‌‌ ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای ‌‌ آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند ‌‌ باغهای پر نگار و داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود ‌‌ کاندران از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ‌‌ خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست ‌‌ هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

مهرها با بانگ چنگ مطربان چرب و سست — خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان [illegible] بار

بر در پرده سرای خسرو فیروزبخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسدین یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

کودکان خواب نادیده مصاف اندر [illegible] — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذشت — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

هر کرا اندر کمند شصت بازی در کشید — گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از روی دیگر هدیه داد — شاعران را با لگام و زائران را با فسار

میر عادل بو المظفر شاه با پیوستگان — کامگار و کامران و شاد کام و شادخوار

روز دیگر همچنین کند ده کیان نیز تنگ — هم دیگر مطربان باده و نوشین گوار

اینچنین ورز از همه شاهان کرا بود و کراست — نام شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد بزم — پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

در سموم خشم تو بر ابر باران او فتد — از تف او ابر آتش گردد و باران شرار

در خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد — زان بیابان تا بحشر الناس خیزد از غبار

چون تو از سپهر تماشا بر زمینی بگذری — هر گیاهی کان زمین گردد زبان افتخار

افسر زرین فرستد آفتاب از سپهر تو — همچنان کز آسمان ایزد علی را ذوالفقار

کردگار از ملک هستی هست اگر چه بی‌نیاز — ملک تو بود اندرین گردون مراد کردگار

گر نه از بهر عدو تو بیابستی همی — عصر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار

تا گذارنده مدیح تو دقیقی درگذشت — ز آفرین تو دل آگنده چنان در دانه نار

تا بوقت تو زمانه مر ورا مدت نداد — زین سپس چون بنگری امروز تا روز شمار

هر گیاهی کز سر گور دقیقی بر دمد — گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

تا بگردد خاک و آب و ماه و مهر و روز و شب — تا بگردد سنگ موم و زر و سیم و خز و خار

تا کواکب را همی خالی نیابند از سپهر — تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

بر همه شادی تو باشی شاد و خرم شادکام | بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار
بزم تو از ساقیان شیرقد چون بوستان | قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار

قصیده حکیم سنائی

دلا تا کی درین عالم فریب این و آن بینی | یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی | جهانی کاندرو هر جا که بینی شادمان بینی
نه هر اوج و هوائی وعقاب لشکری یابی | نه اندر قعر بحر او نهنگ جانستان بینی
درو گر جامه پوشی ز فضلش آستین یابی | درو ور خانه سازی ز عدلش آستان بینی
ز حرص و شهوت و کینه تباز ان پیش خود را | اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
نظرگاه الهی یکی بستان کن از عشقی | که در وی بوی و رنگ گل خون و جان بینی
که دولت یاران نبود که از گل بوستان سازی | که دولت یاران باشد که در دل بوستان بینی
تو بیجا عیب جوئی دیدن یاران بیش تا زان پی | بهر جانب که رو آری فرش کاروان بینی
چو جان از دین قوی کن بهر حد از تن مکن | که آب غازی آن بهتر که بر گستوان بینی
اگر چه طیلسان داری مشو غره که در دوزخ | یکی طوق است از آتش که از طیلسان بینی
بدین نا بود وین نیا مشو غره چو جهالان | که اینها نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
اگر عرشی به فرش آئی و گر ماهی بچاه افتی | و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
گهی اعضات احمال موران زمین یابی | گهی اجزات را اثقال ماران زمان بینی
چه باید نازش و نالش ز اقبال و ز ادباری | که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

قصیده عنصری

چه چیز است آن رخساره و زلف دلبر | گل مشکبوی و شب و زر پرور
همانا که خورشید رنگ لبش را | بدزدد که بخشید یاقوت احمر
ز رنگ رخش هر گل سرخ مجلس | ز رنگ لبش هر صفی لعل ساغر
جهاندار محمود کاندر صحابه | یکی عالم است از کفایت مصور
چو دولت جوان و چو دانش به نیرو | چو آتش بلند و چو دریا توانگر

بدان سنگ کآتش آب چهره — نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر

نه پاینده آثار و بنده دولت — نه پا بست آثار و پشت بشکر

رونده است و قیمتش در مغز شیران — خورنده است و خوردنش هم جان کافر

نه دو پهلو است کشتنش چون وهم در دل — نه معبر است بود نیش چون نشتر در سر

بوقتی که گرد سواران بر آید — بپوشد زمین و بپوشد سکندر

بجان عدو بر تو خط اجل را — قلمساز بی از تیغ و از نیزه مسطر

شگفت آید از مرکب تو خرد را — که کش از باد طبع است و از خاک منظر

مراجعت از اینگونه باشد که گوئی — همی باز گردد زمانه مکرر

چو وهم اندر آید به هنجار سیر — چو روز اندر آید به بنیاد بی در

زپیلان خجسته گر وصف گویم — ندارد خرد مثل نادیده باور

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش — نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آمده باد صرصر

چنان گرد از عرض شان دشت گیتی — چو موج اندر آید همه موج اخضر

زمین کوه باشد چو آیند پیدا — چو اندر گذشته چاه مقعر

همی تا بسوزد با آب اندر آذر — شکیب سحاب و ثبات را کبد

جهانگیر و کینه کش از بدسگالان — ملک باش و از نعمت عمر برخور

قصیده رشید وطواط

زهی به وجود تو ایام مکرمت مشهور — خهی ز جاه تو اعلام مجدت منصور

بهر بلاد علامات عدل تو پیدا — بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور

دریده تیغ تو دلها چو غنچه لاله — گسسته تیغ تو سرها چو خوشه انگور

هوای تو شده سرمایه وضیع و شریف — ثنای تو شده پیرایه اناث و ذکور

خدایگانا نگفتند حاسدان بغرض — که شد دل من غمدیده از در تو نفور

بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین — که نیست عقل دران کار صنع او مقدور

گر از دبا برود در طریق لشکر تو | نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
دران دمیکه چو شیران یلان آهن پوش | برون روند خروشان چنال سوی جدال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند | بجای پوست ز ارحام مادران اطفال
چو گرم گردد ز آشوب جنگ مرکب تو | بجای خوی ز مشامش برون جهد بو بال
پس از نبرد تو مر خستگان تیغ ترا | ز خون بدل رود الماس ریزه از قیفال
ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو | دو نیمه گردد با زا و فتد بصورت دال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان | ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
اگر بدولت مهتر همی پدید آید | بطبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بعز تو باید که در ترازوی نظم | خواطر شعرا کم سنجد بیک مثقال
اگر ز خاطر من ابر قطره بر دارد | بجای گل سر طوطی برون دهد ز نهال
چنان شود سخن من که در معانی او | بحیرت نگرد طبع جادوی محتال

قصیده اسدی طوسی در معارضه روز و شب

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل | در میان رفت فراوان سخن از حد و قسم
گفت شب فضل من از روز برون ازانکه | روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم | هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم | سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم
ستر پوشیست شب و روز نماینده عیب | راحت جسم شب و روز فزاینده الم
هست در روز اوقات که کمیست نماز | در نماز همه شب فخر نبی بود اتم
منم آن شاه که شد تخت من ایوان چرخ | مه سپهدار و هم انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود | و زمین آراسته مانند یکی باغ ارم
روز از شب چو شنید این بشد آشفته و گفت | خامشی کن که درآئی بسخن با بکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش | روز را پیش بشب کرد ستایش بقسم

روزهٔ خلق که دارند برو زست همه	بحرم حج برو رستند آداب حرم
عید و آدینه فرخ عرفه و عاشورا	هم برو رست چو بینی بهم از عقل و فهم

قصیدهٔ ادیب صابر

ما و جهان تفیسے و صحبت شباب	عیش و وصال خرمی و عشرت شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط	عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
گر گلستان عارض معشوق نیست	در گردش زمانه نگوئی در گل و گلاب
خاک وثاق تو چمن سرو و سوسن است	صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب
بفروز دیده را برخ آن زسیب سرخ	خوش کن دماغ را ز خطا این مشک ناب
از کام دل بهره گرفتن شتاب کن	گر مرکب زمانه بر فتن کند شتاب

قصیدهٔ امیر معزی

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین	بفرخی و خوشی آمدستی خلد برین
شد از نسیم تو هشیار ست آذر ماه	شد از حریر تو بیدار خفته نسرین
طلایه سپه تست نرگس و سوسن	کتابه علم تست لاله و نسرین
تو مه ور از ستبرق تو یافتی بستر	گوزن را ز شقائق تو ساختی بالین
برین صفت که توئی خوانمش نسیم بهشت	وگرچه هست ترا نام باد فروردین
مسافری تو و گرد جهان مسافروار	همی شوی و جهان را همی دهی تزئین
اگر بدان صنم ماه روی بر گذری	یکی ز حزن بلش آگهی کنی بدوست حزین
ور آن دو زلف لالاء او بجے دلم	چنانکه گم نشوی در میان حلقهٔ چین
وگر ترا سوی فردوس اوفتد گذری	درود من برسان سوی جبرئیل امین
وزو سوال کن آنکه تا که بود بحق	امام پیشین بعد از رسول بازپسین
وگر شوی بزیارت سوی مدینهٔ علم	خیال جان مراد مدینه جوی ودین
بگوی وبوسه بران خاک و کهست دو	جمال سید سادات عترت یسین
وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای	نبرده عرب هم وخندق و صفین

که دران فصل بهار واقع بوده

شد دل بحر نیالوده نه لب تشراب — نه گوش داده بدان نه بهوش اذه بدین

در مدینهٔ علم است در مناقب او — در خزینهٔ عقل است رای شمس الدین

فضایل بو الفضل کاختران سپهر — بصد هزار قرانش نیاورند قرین

بخاک درگه او کافیان همی تازند — چو مویدان قدسی بآذر برزین

اگر خبیث بد ابلیس از نورد نشش — ز نار فخر و تکبر بجوی آن مسکین

اگر فلک نکفایت ترا نه وحی سازد — زبان کلک تو باشد زبان آن شاهین

بباطن اندر سریست با خدای ترا — که نور آن بدرخشد همی ترا ز جبین

مسوز کین عدو را بروزگار سیار — که روزگار بخیل از دو نور زد کین

سخن که بود پراگنده چون بنات النعش — ز بهر مدح تو مجموع گشت چون پروین

عروس شعر مرا هست تو داماد است — مشاطه بخت و قبولت قبالهٔ کابین

چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت — چو من دعای تو گویم قدر کند آمین

قصیدهٔ کمال اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق علیه الرحمة اصفهانی

بسیط روی زمین باز گشت آباد آن — بمین سایهٔ چتر خدایگان جهان

پدید میشود آثار رحمت و نسل وجود — از آن پس که برد صواعق ایذان

ز باغ سلطنت این نهال سر بکشید — که برگ او همه عقل است و بار او احسان

جهانیان همه در سایه اش گریخته اند — چنانکه مرغ خرد در پناه سروستان

چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را — بهشت سایهٔ شاه است و جوی چار ارکان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — که آب باغچهٔ سلطنت دهد ز سنان

جلال دنیی و دین شکری که آن شاهی — که از دمش سبز کرده بر جهان سلطان

چو غنچه نیست که دل در حریر چین بندد — چه گوهریست که پولاد باشدش خفتان

زهی معانی خوبیت راهی نطق کمال — زهی معانی قدرت برون ز حد بیان

بعهد عدل تو گرد از پی خوش آمدش — چو قصر مطربه بازیکند بچوب شبان

ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب — چو گو و کان آذینه که خواهد از یزدان

تو عمر نوح بیابی ازانکه در عالم — عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
تو داد ملت اسلام بستدی ز صلیب — تو برگرفتی ناقوس از جای اذان
بجوی ملک بهیچ تو آب باز آید — چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را — دماغها شده چون گنبد نگارستان
اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد — بقدر مدح تو شد نظم این سخن آسان
عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه — که گفته حسنات مرا دهد رجحان
عیار نقد سخن را محک توی امروز — اگر قبیح ازین گفت گو بیا و بخوان
ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم — که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
بلب رسید مرا جان و جان بلب شده را — یکی تو دل بشمشیر تا لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود — چه سود طبع ورا کین چو قلزم عمان
زمین ز سایهٔ شخصم سیه کند پهلو — هوا ز همت من برآورد افغان
اگر ز پنجه بر بطا مصافحت طلبم — ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر ژیان

قصیدهٔ خاقانی

فلک کج‌روتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
بصور صبحگاهی بر شگافم — صلیب روزن این بام خضرا
مرا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم او رخشنده اجزا
چو من نادر ده پانصد سال هجرت — در معنی نیست تا آن برهان من ها
مرا ز انصاف یاران نیست یاری — تظلم کردیم زیشان نیست یارا
که از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو داد من نخواهد داد این دور — مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم منکر دم از اسلام حاشا
پس از النجم والرحمن و الکهف — پس از یاسین و طه میم و طاها
پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم پنجاه گیرم آشکارا

در ایجاز بیان آنچه کشاده
حریم رومیان اینک مهیا

شوم ناقوس بوسم زین تحکم
روم زنار بندم زین تعدا

مرا اسقف محقق تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

مرا خوانند بطلیموس ثانی
مرا دانند قیلاقوس والا

بقسطنطین برم از نوک کلکم
حنوط و غالیه موسی و احیا

بپیمای خاقانی از سوی قاصد
که شیطان سے کند تلقین سودا

نگو این کفر و ایمان تازه گردان
بگو استغفر الله زین تمنا

چه باید رفت تا روم از سر دل
عظیم الروم و عز و دولت اینجا

ابن مریم و فخر حواریے
یمین عیسیٰ و کهف النصارا

مسیحا خصلتا قیصر نژادا
ترا سوگند خواهم داد حقا

بمهد راستین و حامل بکر
بدست آستین و باد مجمر

که بهر دین بیت المقدس
مرا فرمان بخواه از شاه والا

قصیده امیر خسرو دهلوی

دلم طفل است و پیر عشق استاد زباندانش
سواد الوجه سبق و مسکنت کنج دبستانش

زباندان پیر عشق آمد که هر که آموخت حرف او
ورق دانش لوح محفوظ است خاموشی است پایانش

چنان تا چشم در خود که گر آئینه بینی
نیابی عکس خود تا آنکه بزدائی فرا انش

اسیر آب و گل تا چون کلوخی وان که هرچندش
فرستی سوی بالا باز اندر زیر میلانش

تو سرمستی چه دانی کز چه جا افتاده اسحق
اگر مستی ز بام افتد خبر فردا شود زانش

روان شو در تماشاگاه رندان تا ز روئی می
هزاران جبرئیل مست بینی در گلستانش

فرشته با چنان پاکی ستاده پاسبان تو
تو خفته مست و آلوده زہی انسان و کفرانش

ز سیری یاد می آید شراب نخوت و شهوت
کسی کو گرسنه باشد نباشد جز غم نانش

ادب زین جمع کن خود را که چون ملکی شود حقی
چو مرغ با خسش کند مرغی دارد ملکت آنش

بهی دایم چرا می بست سنگ اندر شکم دانی
شکم گر لقمه جو بینا سنگ دندان بر پایانش

مرد در ایکه نزل از ملک فنا دان تا بقا / مهر را یکروزه ره از باختر تا خاور است
ای لب انقصان که در ضمنش بود یکنوع سود / چون ف لولی در بلا زیر میمون خیبر است
ره سوی حق بعید ما هست اقرب راه فقر / نهرین الفقر فخری گفته پیغمبر است

قصیدهٔ ملا نور الدین ظهوری در مدح حکیم محمد یوسف

خموش چون شوم از غیب میکند ندا / که لب ببند ز مدح جلة الحکما
مسیح عصر شفا خسرو ذی الالهام / سمی خیر خلایق عزیز مصر لقا
زهی کریم نهادی که در سفینه ملکش / بنا فریده حذالنون متصل بابا
چراغ بزم ضمیر تو ثابت و سیار / گیاه گلشن جود تو سدره و طوبی
ز شرح منبع علم تو پاک ذیل ورع / بقامت علمت راست خلعت تقوی
ز بسکه دست سخای تو بر جهان امروز / گهر فشاند گران گشت دامن فردا
سریع است بنام تو نظم فضل و هنر / قرین است ز وصف تو نثر فهم و ذکا
کند بنام تو پرواز باز آزادی / دهد بنام تو آواز کوس استغنا
بجز بنام کشی حرف از زبان سکوت / بدست نهی کشی تیغ در دهان ندا
چو با هیبت تو دیده بر زبانه کشود / ز بیم نقطه بپا لا فگند جیم جفا
هنوز ابر حسامت نگشته است بلند / که آب مرگ گذشت است از سر اعدا
بقطر کی مه و خورشید در دولت چکاند / قلم بوصف ضمیرت چو برگرفت قضا
عجیب نیست که از یمن نبض گیری تو / باعتدال چو نبض موج دریا
بعلت یرقان طمع گرفتارم / عجب نباشد اگر زرد باشدم سیما
زمانه ریخته شوراب حسرتم در حلق / چرا اسیر نباشم به قید استسقا
کشیده نجم ورق سینه ام مسطر / که شرح لاغریم را قضا کند انشا
همیشه شد ز افلاس پر جگر دارم / که غیر شربت دینار نیست هیچ دوا
چه حالت است که هرگز گلوی رزق من / نمیشود ز کمند خناق فاقه رها
ندیده در شب هجران یار پسته دهن / کسی ز شربت عناب اشک روی شفا

دهد بجای سقنقور بخت بد کافور — چسان بجاید دل آ درم عروس رجا
چرا همیشه نباشد دهان عیشم تلخ — که مستحیل نشود غم به مره صفرا
نیافت ماده احتیاج نضج هنوز — تمام عمر تلف شد بنضج سودا
کجاست مسهل سقمونیای جود که شد — ز بلغم لزج خلط ممتلی اعضا
چه سود صندل و کافور در صداع نیاز — طلا و لخلخه پیاپی دگر کنند طلا
اسیر صدمه ضم ساخت گرچه بخت علیل — چهار چیز دوائی زمانه کرد عطا
ز مسمنات و رم و مخللات آئین — ز قابضات قسم و مطلبات یکجا
مجوی نشئه عیش از مفرح بختم — که بیخ درد و غم و تخم حسرتست اجزا
تعفن دهن احتیاج را چه علاج — ز عود جود جوارش نساخته است قضا
پی مفرح و آرام بخت چون دهد اسباب — در آشخانه روزی برند حسرت ما
رسید کار بجای ز ضعف معده و قوی — که موش خانه ما راه میبرد بعصا
بدفع تلخی صفرا جوع چاره بخت — ز شهد غصه نهد در دهان من حلوا
فرو نمیرود هم لقمهای غم به گلو — زمانه تا نه نهد زهر حسرتی ز قفا
ز آب آتش خواری خدا نگهدارد — چرا که یافته خوش جوش صرع استیلا
بضعف من منگر حرص من ببین که کیست — که بهر طعمه رود در دهان تیر قضا
فریبست روغن قازی چه با نشاسته بخت — رسیده تا جان بلغم ز پوست سودا
لقابست مرض از این دیار بدست — مگر که آب و هوای دگر کشم خود را
سپهر شعر اشناظرات اگر بگرفت — بپیچ بیت دگر صنع هر کست بکشا
چه کرده‌اند درین شهر فرقه شاعر — که نیست قدر اهالی شان بار حرص و تا
خراب ترک و تمیز اکابر عصرم — قرار سعی شاعر چه داده اند آیا
نشسته بر سر خوان بلا فقیر انند — کشیده زهر دل آزردگی ز جام رضا
برات خوشدلی این شکسته بالی چند — نوشته خامه تقدیر بر پر عنقا
کسی نخورد زیان در رعایت شاعر — ز بذل گنج معانیست حق گذاری ما

طعام قوی که بعض را بهضم [illegible] ۱۲ غ

روغن قاز برو سنبل که از [illegible] بلکه محکم [illegible] ساخته [illegible] خشخاش است ۱۲ م

برات بمعنی کاغذ نوشته که بموجب آن از خزانه زر بدست آید ۱۲ م

روزگارم را بناکامی شمار دیگر است
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کانرا بتار بسته آویزان کنند
ناله بیخود چو جنبید دل دانای من

آن فغان سنجم که هم در عالم حق پیش از او
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

آنکه در نظم روانی این دانی که چیست
میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی غیرت ساحر بر گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون نبخشد خوانم ار احباب را
سخت بیجان سازدش بسته با اعدای من

ماند از بیندی چنین از شرم اشک بی اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن اگر شبی در کلبه من جا دهند
جان دهد از وحشت دیوار و در واندی من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بلی
آب من بیتا اندازی ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده پاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس
منکه نتواند بگوش من رسید آوای من

بیشمارم غم ز دل وانگاه بیمالم برو
بوکه در پایان نهان من از پیدای من

با چنین اندوه که بر گفتیم و دل خالی نشد
خواهد از اندوه گسار من زودی وای من

آنکه بر یکتایی وی در فن فرزانگی
متفق گردیده رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بیاساید تا نامی ساختن
بر نگارد عقل فعالش گر سفرهای من

دل بدین وصفم بیاساید سخن کوته کنید
آنکه تنگ و سست گوید در سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم از یکجهت چنان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عام است با غیرم چه خشم
پرسشی وار دار سطوت سید و همپای من

عاجزم چون در ثنای دوست با شکر کجا
سیر و هم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خودپسند افتاده در حسرت چو
سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از همین فیض تو شناسم گشت
روشناس چرخ و انجم پایه والای من

هر سر کو نتوان از اندازه بیرون میرود
التماس روشنان چرخ و استغنای من

تیر چشم و چین بمالی که سوزم عرضه دار — تا چه آتش بیفروزد ز مهر جوزای من

مشتری با من نه پوشد کامی بیفتی همنشین — نگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من به هیچ خواجه دستان سنج و دل مست سماع — نی غلط گفتم که دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمیکه ناهید از صفائی آن لقا — گفت دستم گیر پیشم که انفرد پای من

رند در دو آشام غالب نام در ساقیگری — پای مشک و گلاب فزود در صهبای من

اینکه در صحبت سخن با اندم رحیق مشکبوت — وین رحیق ست آبروی ساغر و مینای من

گر نوشتم دیگری در شیشه دارم پیش رو — بوی می از بس خوشی بابند روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز نه پسندم ولی — هست هم بر من سپاس طبع معنی زای من

چون نثار ست گر سن نیر جنینم عیب نیست — موج گوهر بر کنار افگنده از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو — دولت چند انکه گنجد باد خالی جای من

فصل سوم در غزلیات و قطعات و رباعیات

غزلیات

غزل فضل الدین خاقانی

در صبوح آن راح ریحانی بخواه — دانه فرغانی ز روحانی بخواه

ساغر می اشک داودی برنگ — از پری روی سلیمانی بخواه

زاهدان را آشکارا می بده — شاهدان را بوسه پنهانی بخواه

جام پر کن جرعه بر خامان بریز — عذر تشویر از پشیمانی بخواه

دست بر کن زلف مه رویان بگیر — بوزش خجلت ز نادانی بخواه

از سفالین گاو سیمین آهوان — عید جان را خون قربانی بخواه

گر بستی هست پایی بر فلک — زو قصاص جان خاقانی بخواه

غزل مولانا نظامی گنجوی

جان پر درد است در مشکل جانفشان اعتدال هش — زمانی رخصت هستی انجلو نگاه جان درکش

کلاغان طبیعت را زباغ انس بیرون کن
همایان سعادت را بدام امتحان درکش

چو خاص الخاص جان گشتی صورتهای بیرون نه
نظر زان شربت معنی بسکیدم رایگان درکش

گر انجمانی بکن سر گر که در بزم سکر و جان
چو ساقی گرم رو گردد سبک رطل گران درکش

سبو مست حکمتش گشتی فلک را خیمه بر هم زن
ستون عرش دهبان طناب کهکشان درکش

طریقش بی قدم میر جمالش بی نظر مبین
حدیثش بی زبان بشنو شرابش بی دهان درکش

نظامی این چه اسرارست کز خاطر برون دادی
کسی رمزت نمیداند زبان درکش زبان درکش

غزل شیخ فریدالدین عطار رح

مست ندا ذات جهان هشیار کو هشیار کو
در خواب ناز اند همه بیدار کو بیدار کو

منصور وار فنا میزد انا الحق سالها
من حق مطلق میزنم آن دار کو آن دار کو

ای زاهد خلوت نشین از تیرگی ها سوختی
گر صاف داری آینه انوار کو انوار کو

رفتم بسوی آسمان تا یابم از جانان نشان
آمد ندا از لامکان آن یار کو آن یار کو

در مسجد و در میکده هر جا که بینم تو ئی
غیر از تو در کون و مکان دیار کو دیار کو

غواصم از بهر دری گوهر فشانی میکنم
پر مشک گردد عالمی عطار که عطار کو

غزل مولانا جلال الدین رومی

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم
نه ترسا و یهودی ام نه گبرم نی مسلمانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که باشد جان جانانم

اگر زعمر درخلوت دمی بی تو برآوردم
از آن وقتی از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
بجز یاهو و یا من هو دگر چیزی نمیدانم

الا یا شمس تبریزی چرا مستی درین عالم
بجز مستی و بیهوشی نباشد هیچ سامانم

غزل شیخ سعدی شیرازی رح

[illegible] سینے [illegible] روانے
زرین کمر [illegible] سیمبرے [illegible]

[illegible] نفسی [illegible] یوسف عهدی
هم مرتبه تاجوری شاه نشانے

تنگ [illegible] در دل خلقے
[illegible] نمکینے چو نمک شور جهانے

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی — یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
بیدادگری کج کلهی عربده جوئی — لشکرشکنی تیرزنی سخت کمانی
جادو فگنی عشوه گری فتنه وشی — آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بی لعل لب و زلف رخ او شدن سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی

غزل خواجه حافظ شیرازی رح

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور و دشمن گداز من

غزل امیر خسرو دهلوی رح

ترک من این مه غلام روی تو — جمله ترکان جهان هندوی تو
هرچه آید در دلم غیر از تو نیست — یا توئی یا خوی تو یا بوی تو
خون من گر ریخت در کویت چه باک — خون بهائی ماست اندر کوی تو
اشکم از سینه قبا آید که او — دو قبائی راند از پهلوی تو
چند میپرسی که خسرو را که کشت — غمزهٔ تو چشم تو ابروی تو

غزل خواجه نصیر الدین طوسی

خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خیال — نظر از منظرهٔ خوب تو شب تا بزوال
خفته باشی تو و من بیدار باشم همه شب — بوسها برکف پای تو دلا کن بخیال
غرق شد تا بسر القصه که نتوان بکشید — تیر مژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال
وه که بر پشت تو افتاده و آنگه چه خوش است — کاکل مشک فشان از طرف یال و دنبال
طوسی خسته اگر در تو نهد عیب مکن — نامه معشوقی و عاشق کشتی و حسن و جمال

غزل همام تبریزی

خانهٔ امرتو بهشت است که رضوان اینجاست
وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

بر سر کوی عجب بارگهی می‌بینم
کوه طور است مگر موسی عمران اینجاست

سست گر نقل طلب کرد به بازار مرو
مغز بادام تر و پستهٔ خندان اینجاست

شکر از مصر تبریز میارید دگر
بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست

چه غم از محتسب و شحنه زغوغا امروز
خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست

بعد ازین غم مخور از گردش ایام همام
هر آن آرزوی جان تو دستان اینجاست

غزل سلمان ساوجی

صنما مردهٔ آنم که تو جانم باشی
سید هم جان که مگر جان و جهانم باشی

روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو
روشنائی دل و شمع روانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان دل من
نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

تو سرا پا همه لطفی و همه آن تو اند
غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

غزل محمد شیرین مغربی

ز دریا موج گوناگون برآمد
ز بیچونی برنگ چون برآمد

چو نیل از بهر قومی آب گردید
برای دیگران چون خون برآمد

گه از هامون بسوی بحر شد باز
گهی از بحر بر هامون برآمد

چو این دریا و هامون موج زن شد
حباب آسا بر و گردون برآمد

ازین دریا بدین امواج هر دم
هزاران گوهر مکنون برآمد

چو یار آمد ز خلوتخانه بیرون
همون نقش درون بیرون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد
گهی بر صورت مجنون برآمد

بصد دستان بکام دوستان شد
بصد افسانه و افسون برآمد

بدین کسوت که می‌بینیش اکنون
یقین میدان که او اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نه گردید
بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی
بغایت دلبر و موزون برآمد

غزل احمد جام رح

منزل عشقت مکان دیگر است   مرد این ره را نشان دیگر است
عقل کے داند که این رمز از کجاست   این حکایت را بیان دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را   هر زمان از غیب جان دیگر است
دل خورد زخمی ز دیده خون چکد   کین خدنگ تیر از کمان دیگر است
احمدا تا گم نگردی هوش دار   کین جرس را کاروان دیگر است

غزل فخرالدین عراقی رح

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی   که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
بزمین چو سجده کردم ز زمین ندا برآمد   که مرا خراب کردی تو بسجده ریائی
چو بسوی کعبه رفتم بحرم رهم ندادند   که برون در چه کردی که درون خانه آئی
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم   چو بصومعه رسیدم همه دیده ام دغائی
چو بسوی دیر رفتم ز درون ندا برآمد   که بیا عراقیا تو ز خاصگان مائی

غزل مولانا جامی رح

دیدیم در خرابات پیر خرفه ماجرائی   قاضی نشسته جائی زاهد فتاده جائی
گر دست تو گردم ساقی پیاله برده   تا انکه برآید مستانه های های
دیگر و بیات عاشق باشند نسبت خوبان   در ملک حسن دیدم در هر گوشه خدائی
در صومعات تقوی تا کی صنم پرستی   پیر مغان خدا را در حق من دعائی
جامی بنوش جامی از شوق عشق مستی   تا در جهان بماند از جوش تو خدائی

غزل خواجه کرمانی

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است   بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاده است جهان   بشنو ای خواجه که تا در نگری بر باد است
خیمه انس مزن بر در این کهنه رباط   که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است
دل درین پیر زن عشوه گر دهر مبند   کو عروسیست که در عقد بسی داماد است

هر زمان مهر فلک بر دگری می‌افتد / چه توان کرد که این سفله چنین افتادست

خاک بغداد بمرگ خلفا می‌گرید / ورنه این شط روان چیست که در بغدادست

آنکه شد دیده ایوان زر انگیزی خشت / خشت ایوان شهان بین ز سر شدادست

گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه / مرو از راه که آن خون دل فرهادست

حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه درآ / خرم آن کس که بکلی ز جهان آزادست

غزل عبید زاکانی

رسد به پیشی رویت جمال مه بکمال / برد ز نکهت بویت صبا خجسته شمال

زند به تیر نظر غمزه ات نشانه مهر / کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال

تو ای که آبحیات از لبت بود سائل / خوشا کسیکه کند با لبی جواب سوال

کسی که دید بدندان کام آن لب لعل / که شد زبان زده در مهر دهن لسان هلال

صبا به پیشی زلفت نهاده در ره صبح / هزار سلسله بر دست و پای آب زلال

فگنده در پس هر هفت پرده مردم چشم / بانتظار تو پیوسته جام خواب و خیال

حرام گشت بغیر از عبید در عشقت / بشاعران تخیل نمای سحر حلال

غزل ناصر الدین بخاری

ما را هوس صحبت جانان پریارست / ورنه غرض از باده نه مستی نه خمارست

آتش نفسان قیمت میخانه شناسند / افسرده دلان را به خرابات چکارست

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید / منزل گه مردان موحد سر دارست

تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد / بر مرکب بی طاقت روح اینهمه بارست

ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست / مهجور ز یارست و پریشان دیارست

غزل کمال خجندی

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم / [illegible] دزدیده در ما منگر گفتم بچشم

گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه / برفشان آنجا بدامن گهر گفتم بچشم

گفت اگر گردی شبی از روی چون ما هم جدا / تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

۵۱ [illegible]

۵۲ [illegible]

۵۳ سحر حلال [illegible]

گفت اگر گرد لبت خشک از دم سوزان آه
باز میبارمش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان را مژده از باران گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
هم بمژگانت بروب آنجا اگر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال در وصل ما کمال
قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم

غزل سید نعمت الله بخاری رح

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیان دیگر است
ای عارفان ای عارفان ما را نشان دیگر است

ای خسرو شیرین دهن وی یوسف گل پیرهن
ای طوطی شکرشکن ما را زبان دیگر است

تا عین عشقش دیده ایم مهرش بجان بگزیده ایم
در آشکار و در نهان ما را عیان دیگر است

رند و در میخانه ها صوفی و کنج صومعه
ما را سریر سلطنت از آسمان دیگر است

سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کو از جهان دیگر است

غزل خواجه عصمت الله بخاری

کاش فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم
تا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم

باغبان گو در ته دیوار گلزارم بکش
بی حضورش گر کشد خاطر به سیر و سوسنم

شهسوارم گر خرامد باز تا دیوانه وار
خاک و خون آلوده خود را بر سر ره افکنم

خون دل از هجر یارم زیر پا آید و عین
کز فراقش نشتر خونیست هر مو بر تنم

تازه عصمت کی شود آثار دوران خلیل
کین تبانی را که ناحق می پرستم بشکنم

غزل بهاء الدین ذوق

لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند
در دندان تو با عقد گهر می ماند

قند با اینهمه دعوی لطافت کو هست
یک حدیث ار شنود پیش تو تر می ماند

گر بپستان بخرامی سپه انبار رهست
گل خندان بدهن خورده زر می ماند

یاد را در شکن زلف مسلسل بگذار
که مقیم است و در آن راه گذر می ماند

یادگاری بگذارند کسان در عالم
از بر ذوق سخن فضل و هنر می ماند

غزل قاسم انوار

قدسی بدانم چون شود شوی بازجزا — او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان بغل

غزل خواجه آصفی

تا خیال آن دو ابرو شد مراد مساز دل — سر بسر آورده میگویند باهم راز دل

تحمل وصل ترا باشد دل نالان جرس — چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز دل

عاقبت از شاخسار صبر مرغ دل پرید — دور از او فریاد من شد باعث پرواز دل

شب که همراه خیالت دل نهد در دیده پای — پرهای دیده خواهم کرد پا انداز دل

نیست فریاد شکار خسروان فرهاد را — کز تدروی داغها بر سینه دارد راز دل

ساختم در زیر بار محنت و غم آصفی — هر که در فرمان دل شد میکشد این ناز دل

غزل مرزا محمد علی صائب

دیوانه را ز حلقهٔ طفلان ملال نیست — هر جا جمال هست غمی از جلال نیست

شبنم بآفتاب ز روشندلی رسید — پرواز آسمان بجز از بال نیست

خورشید بدر کرد مه ناتمام را — از نقصان کناره گرفتن کمال نیست

در ملک نیستی نتوان احتیاج یافت — هر جا که فقر هست زبان سوال نیست

در خاک پای آب گل و لاله میشود — از ما دریغ داشتن می حلال نیست

دور از تو با خیال بدل آشنای تو — داریم عالمی که ترا در خیال نیست

دلگیر نیست آن لب میگون ز خط سبز — آب حیات را ز سیاهی ملال نیست

آمد شد نگاه بود ترجمان ما — در بزم ما رسیده قیل و قال نیست

روز جزا ز مفلسی خویش غافل است — از فکر مال خواجه بفکر مآل نیست

خاکی نهاد باش که نور چراغ مهر — هر چند پایمال شود پایمال نیست

صائب نمیرسد بادب هیچ گوهری — با گوشوار خاصیت گوشمال نیست

غزل شیخ ناصر علی

بشمشیر ش ز اقبال جنون تا مبتلا گشتم — چو مینا تا ب سر و گردن شهید کربلا گشتم

چو دیدم مست از خواب گران سر زیر پا آرد — نسیم سحر گشتم جرس گشتم صدا گشتم

پی آرایش زلف چو سنبل مو پریشانش — بهار شانه گشتم مشک چین گشتم صبا گشتم

ز نادانی حدیث بوسه جست از زبان من — عرق بر روی او گردید و من از حیا گشتم

سحر چون باد صبا مستانه گردیدیم در گلشن — صبا بر گرد گل گردید و من گرد صبا گشتم

علی در عالم مستی پی بوسیدن پایش — ز خجلت آب گشتم سنگ پا گشتم حنا گشتم

غزل میرزا عبدالقادر بیدل

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند — بوی این گل از تحیر در طلسم رنگ ماند

سنگ شد از بسکه تحصیل آسایش سپاد — قطرهٔ سیماب ما گوهر شد و دلتنگ ماند

تا هم انقش نگینها بال پرواز رساست — باز خود در قید فهم اگر پای طلب در سنگ ماند

نیست تکلیف طبیعتهای هستی در عدم — آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند

یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو — منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند

غزل حکیم سرمد

سوختی بی وجهم تماشا را ببین — کشتی بی جرمم ستمها را ببین

زنده کش جان تا نباشد دیدهٔ — گر ندیدستی بیا ما را ببین

ایکه از دیدار یوسف غافلی — داغ یعقوب و زلیخا را ببین

ایکه از روز بدم در حیرتی — یکزمان این روی زیبا را ببین

شاه و درویش و قلندر دیدهٔ — سرمد سرمست و رسوا را ببین

غزل محمد طاهر غنی کشمیری

چون آستین همیشه حبیبم ز چین پرست — یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پرست

گل کرد استخوان تن از زیر داغها — مانم بکاغذی که ز نقش نگین پرست

هرکس به درگه کرمت برد تحفهٔ — ما را ز دست خالی خود آستین پرست

هر زخم نی ز تیغ تو شیرین لبالب است — زنبور خانه ایست که از انگبین پرست

غزل هلالی

بنازم شیوهٔ کس را که نگرد — هزار آه گشتم یک نفس نگرد

طالب نفسی تازه کن از نگاه یار	بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

غزل محسن فانی

می نهم بر سینه هر شب بیتو داغی تازه	سوختم این خانه روشن از چراغی تازه
بعد عمری چشم من از خون دل گردید تر	از شراب کهنه پر کردم ایاغی تازه
کرده ام در نور روشن چشمه خورشید گم	بسکه از هر ذره جستم سراغی تازه
گرچه فانی از شراب چشم مستت خوشم	من هم از خون جگر دارم دماغی تازه

غزل محمد صالح شکسته کابلی

هوای زلف عنبر بار دارد ابر دود دل	ازین سودا بدریا کار دارد ابر دود دل
بیابان گرد کوی کیست حیرانم نمیدانم	که در خون جگر رفتار دارد ابر دود دل
ز خون کوهکن شیرین مذاق شیر میخواهد	وگرنه چشم در کهسار دارد ابر دود دل
شکسته روز بهبودی نمیبیند درین عالم	که صبحم را چو شامم تار دارد ابر دود دل

غزل عاقل خان رازی

سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت	پا چو گشادم ز بند راه بیابان گرفت
هر که بکف جام دید در کف جمشید یافت	هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
دامن وصل نگار دست امیدم نیافت	چاک گریبان من دامن داماں گرفت
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود	هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
رازی سرگشته را عشق چو شد رهنما	رفت بدست نیاز دامن برهان گرفت

غزل شکر الله خان خاکسار

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میگیرم	دماغ آشفته ام بو از گل تصویر میگیرم
زبس مضمون عالی بود در آیات حسن او	نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر میگیرم
علاج زخم شمشیر نگاهش جز مژگان نمیبینم	عجب گر بهر زخم دل علاج از تیر میگیرم
مضامین شکایت در دلم صد گونه یاد آید	ولی از بیزبانی رخصت تقریر میگیرم
دلم چون آهوی وحشی بدست سینه عاجز	جنونم تازه شد از زلفها زنجیر میگیرم

غزل محمد افضل سرخوش

تجلی کرد تا حسن تو در زیر نقاب اینجا — سراپا گل شده در پرده گشته آفتاب اینجا

شمیم خط مشکینش که پیچید در گلشن — که بوی گل نفس در دیده چون گرد کتاب اینجا

خیال بگداخت شرم جلوه حسن تو گلشن را — که میگردد ورق گل همچو خس بر روی آب اینجا

که پرداز دل بسوز سینه ام در بزم او سرخوش — مگر آبی زند بر آتشم اشک کباب اینجا

غزل شاه نعمت الله

افروخت رخ شمع و به گل زده آتش — اندر دل پروانه و بلبل زده آتش

تا پرتو لعل لبش افتاده بساغر — میخانه بجوش آمده در مل زده آتش

سوز دل صوفی بود از ناله مطرب — مستان تو از نغمه قلقل زده آتش

تا بستر درویش ز خاکستر گرم است — بر مسند جمشید و تجمل زده آتش

اثبات وجود تو بذات تو بپیوست — نور است که بر دور تسلسل زده آتش

غزل شیخ علی حزین

بجا طرح چون خیال لعل آن نمکین عتابا — چو مستان از دهان خامه ام بوی کباب آید

دلی دارم که رنگ از چهره تو مهتاب میشود — چه خواهم کرد اگر آن نازنین روی نقاب آید

سیاهی میبرد از نامهای ما گنهکاران — نمی آید ز چشمه انچه از چشم پر آب آید

شده دون لب ریزه داغ عشق آتش پاره دارم — حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

غزل میر احمد حسن قتیل

ما را بغمزه کشت و قضا را بهانه ساخت — خود سوی ما ندید و حیا را بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از ره کرم — ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

رفتم بمسجدی پی نظاره رخش — دستی بر رخ کشید و دعا را بهانه ساخت

آمد برون ز خانه چو آواز من شنید — بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت

خواند قتیل بی سر و سامان بپای خویش — مالیده آن نگار و حنا را بهانه ساخت

غزل مولوی نیاز احمد صاحب بریلوی

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من — رب ارنی می‌نوازد هر نفس مزمار من

بسکه هستم سایه‌پرور زیر بال مهر یار — یمن می‌گیرد هما از سایهٔ دیوار من

ای نسیم گلشنی هان سوی دکانم بیا — تا رساند در مشامت بوی جان عطار من

حسن خوبان هر چه بینی مثال عینک است — مید هد بینائی اندر دیدهٔ نظار من

آمد اندر ملک جان تخت دل سلطان عشق — حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من

همچو دریای محیط این قطره‌ام شد موجزن — چون بجوشد غرقم نمود آن قلزم زخار من

گر دمار ای نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز — لطف فرماید باحوال دل افگار من

غزل میرزا اسد الله خان غالب دهلوی

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن — حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی‌پروا خرام از من مپرس — اینقدر دانم که دشوار است آسان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردم است — چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه می‌باید ز بیم — همچو من از زیستن خواهی پشیمان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند — بر امید عشرت زینهار نتوان زیستن

دیده گر روشن بود ظلمت ز نور است چیست — فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست — در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

غزل مولوی امام بخش صهبائی دهلوی

همچو چشم خویش را فارغ ز عالم ساختم — چشم خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مردم و دیده چشم مردم عالی تاریک شد — من نگه شمع جو هستم بزم همدم ساختم

گنج و راحت بهر دولی هر دو دست بود — بی رنگ هر دم ... ساختم

گفتم چشم سپاس نعمت دیدار اوست — جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

نیست ... چو جام جم نصیب گو مباد — می ز خون دل کشیدم خویش را جم ساختم

غزل مومن خان مومن دهلوی

ای همرگ ترا جان سند مشتاق ترا امشب — سوی تو خود آید تو نه ای اگر امشب

بسیار دراز است ازان زلف درازش — یارب شب ست اینکه ندارد سحر امشب
چون آمدی ای باد وطن در شب غربت — ای روز تو خوش باد که این گذرد امشب
همدم خبری داده دل از رفتن جانم — از من نتوان بود چنین بیخبر امشب
در ظلمت شب راه بجائی نتوان برد — مومن به چه تدبیر چون سد مرگ در امشب

غزل مفتی محمد صدر الصدور الدین خان آزرده دهلوی

خواهم دم دعا بدعا تا گریستن — شد سجه بی اثر بدعا ها گریستن
سوزد دلم بدود و بالا گریستن — این در ورا نگشته شدا وا گریستن
دل قطره قطره خون شد از چشم من چکید — تاراج داد مشغله ما گریستن
پیشش بضبط گریه بگوشم ز رشک غیر — بر رحم تا نیاورد او را گریستن
جز چون تو سنگدل نتواند شد از دگر — نگریستن بحال من تا گریستن
از اشک ریزی ام ژه خالی نشد لمم — خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن
آزرده خیر آمده عرفی و طالبا — از تو قصیده خواندن و زنها گریستن

غزل نواب مصطفی خان حسرتی دهلوی

بو شنو به ز نفحهٔ گل عندلیب را — گوئی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با حسنش این جنون که تو بینی تحمل است — تا صبح ملامتی مکن این ناشکیب را
بر حال خستگان تو جای ترحم است — رنجور میکنی به نگاهی طبیب را
ای طفل شوخ این خم و پیچ سلاسل است — زود آ به بند بند در آر دادیب را
یاد آورد بوجد و جرس آورد برقص — جان خروس طالع شورش نصیب را
این مایه کین بدعا نم نداده اند — هرگز عدوی خویش نخواهم حبیب را
لطفش به بزم دلکشا و حسرتی کشد — چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

غزل میرزا مظهر جانجان دهلوی

دلم افتاد دران چاه زنخدان ندو — یوسف گم شده ارواح عزیزان ندو
رفتم از میکده اما بدعا میخواهم — که از این در نرود هم لغزش مستان ندو

گریه بر بادۀ پی ابر حضور افتاده است | نیست غم در مژده ام حضرت باران مدد
تاب سوز دل ان طفل نخواهد آورد | عرض حالی که چشم دیدهٔ گریان مدد
دیر شد کوچه و بازار خموش افتاده است | شور مجنون مدد و ای دست طفلان مدد
یار می آید و خالی کنم از نقد و نثار | آبرو میرود ای چشم درافشان مدد
گفت مظهر غزلی بهر جگر گوشهٔ تو | غوث اعظم جمله قبله پاکان مدد

غزل قاضی محمد صادق خان اختر

کرد صید دل من یار بطرز دلبری ک ناوک نظری | سرکشی ناز فروشی تبختری ما مسلمانان پری
شکر پیچی خلش قند شیرین سخنی شوخ نسرین بدنی | شمع روی رخ خویشتن آیینه گری مهر وشن گهری
سرو چشم و سهی لب افشان جبین نظر سن الله بین | دلکش جیش حنابسته بخون جگری قاتل کینه وری
شاه جمع روشنی دلبر عالی منشی میرانی روشنی | کعبه سحر و حریم دل ما جلوه گری از همه خوب تری
آتشین جلوه بتی عربده جوی همه جا جان از بانیاز | خط سبز بلیغی صنمی عشوه گری کاکلی لب شکری
چشم جادو نگهش فتنه ادا آفت جان غمزه اش شوخ بیان | کاکل مشک فشان بر جگر چاک جگری طرفه اژدری
سیه جانان بفراق تو غریب الوطنی بی ید خسته | دور از بزم تو حلقه صفت بدی اختر بی سر

غزل مولوی غلام امام شهید

قیامت خون عالم بخت پوشیده پوشیده | قیامت آمد امت را بوسه زد ترسیده ترسیده
کجا بودی و دوشیب باکه صحبت می گرمی | قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده
ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش | ز بار سایهٔ خود میروم لرزیده لرزیده
اگر اینست در دل عشق آن ریت گر آخر | چه موی زلف او گردد تنم کاهیده کاهیده
شهید از قامت این طفل واقف نیستی شاید | که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

غزل عوض رای حسرت شاهجهان پوری

نشوه طرز نگهش سینه و خونریز کند | فتنه بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند
و بهو شیوهٔ کجبازی او میداند | دل عبث شکوهٔ آن زلف دلاویز کند
سخن از اعجاز لب یار بحیرت شده ام | لب تصویر ز حرفت سخن انگیز کند

غزل مسماة مهری

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — از سویدیم بیکقطره می حاصل بود

گفتم از مدرسه پرسیم سبب حسرت می — در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

در چمن صبحدم از گریه و از زاری من — لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود

دولتی بود تماشای رخت مهری را — حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

غزل مسماة شریفه بانو همدمی

من سوخته لاله رخانم چه توانکرد — واله شده سبز خطانم چه توانکرد

صد تیر بلا و ستم و جور رسیده — زان ناوک دلدوز بجانم چه توانکرد

جز نام تو ام هر نفسی ذکر دگر نیست — تا مست شده چون ذکر زبانم چه توانکرد

مجنون صفت از عشق بتان آرزو نزارم — دیوانه لیلی صفتانم چه توانکرد

ای همدمی از جور رقیبان ستمگار — بر چرخ برین رفت فغانم چه توانکرد

قطعات

قطعه کمال اسمعیل اصفهانی

ای خداوندا که اندر خشک سال قحط جود — پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه

... آفاق بنان دادن چو هیچ — بر سر گامت نهاد دست آسمان گرسنه

... سیل انعام تو هر دم بر وثاق سائلان — آنچنان افتد که آتش بر دلان گرسنه

... شکل اخلاق حسود ت گشتم بر دی نان — بوی آن نان خود بگیرد دامنان گرسنه

... پیچ شرق قرص گرمش سفره شد چو تو — از هندت زان سو مغرب نشان گرسنه

... نیست لیک یا دیانت استان اهل فضل — آری از نان نیست خالی و آستان گرسنه

اندرین دوران که سیکر دو سیلهٔ دود فقر — روی ماه و قرص خورشید از فغان گرسنه

گشته بی زبان بچون بیحد گرسنه چنانکه — نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه

پیر دلا از نان سیر از لقمهای بوزن — گر دتا تا از دیگ جریب از گردان گرسنه

هر کجا دیدی دو نان بیلی یا بدست حاجبی — در زمان بینی بدو یاران سنان گرسنه
بر گذارنان دهن ها باز گردد چون شود — تیغ داران همچو آتش خونفشان گرسنه
ترسم آید از زبان من خطائی در وجود — زانکه دارد در تنگ دیوانه جوان گرسنه
خواجگانی را که باشد معده انبار سیر — احترازی کرده باید از زبان گرسنه
زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر — کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه
میزبان لطف را گو تا که باشد تازه رو — زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه
دفع کن زانبار خود عین الکمال از بهر آنکه — چشم را تأثیر باشد خاصه زان گرسنه
گر دستغنی تعریف این ردیف شعر را — بر سر این گفته بنوشتم فلان گرسنه
یاد در چنگ حوادث خصم بر آهوی تو — همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

قطعهٔ ظهیر فاریابی

بزرگوار اد نیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدان سرافرازی
شرف بفضل و هنر باشد و ترا همه هست — بدین نعیم مزوّر چرا همی نازی
زچیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز چون بهنر در زمانه ممتازی
بمن نگاه بیازی مکن از آنکه بفضل — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگر چه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو — چنانکه آنرا دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر رو — برو ز عرض مظالم چنان بپیدازی
که از جواب سلامیکه خلق را بر تست — بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعهٔ حکیم سنائی

این متاع جهان چو مرداریست — کرکسان گرد وی هزار هزار
این یکی را همی زند مخلب — وان دگر را همی زند منقار
آخر الامر بپرند همه — وز همه باز ماند این مردار

قطعهٔ انوری

من در این عهد که با تحیّر عشاق جهان — چو خسان عشق بیازم نه لبسه و نه لعبد

بیرون یا گرم و بیابی یا مهول کسیکه مهمان را طعام نخوراند ۱۲ م

قدرت بخشش اگر نیست مرا باکی نیست	قوت ناستدن هست ولله الحمد

قطعهٔ خاقانی

گر فرو تر نشست خاقانی	نی مرا عیب و نی ترا ادب است
قل هو الله که وصف خالق ماست	زیر تبت یدا ابی لهب است

قطعهٔ دقیقی

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم	عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماندا	عفونت گیرد از آرام بسیار

قطعهٔ اکبر پادشاه

دوشینه زکوی میفروشان	پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون زخمار سر گرانم	زر دادم و درد سر خریدم

رباعیات

رباعی شیخ عبد القادر جیلانی

عشقا سپر افگند مردان خوردی	با شیر دلان چه رستمی ها کردی
اکنون که بما ردی نبرد آوردی	هر حمله که بر ما نکنی نامردی

رباعی حکیم بوعلی سینا

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند گشاده شد مگر بند اجل

رباعی حکیم عنصری

امروز که زلف یار در کاستن است	چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است	کار استن سرو ز پیراستن است

رباعی افضل الدین محمد کاشی

افضل دیدی هر آنچه دیدی هیچ است	وز هر چه بگفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است	وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

۵۲ دوشینه یعنی شب گذشته ۱۲ب

رباعی خواجهٔ حافظ شیرازی

جز نقش تو در نظر نیاید مارا — جز کوی تو رهگذر نیاید مارا
خواب ارچه خوش است بی توای لاله عذار — حقا که بچشم در نیاید مارا

رباعی عمر خیام

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر کنی بدین که من می نخورم — صد کار کنی که می غلام است آنرا

رباعی همایون پادشاه

ای دل که فلک نقش قدرت اوست — دادست دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرتی آنکه دوست داری کس را — هم صورتی آنکه کس ترا دارد دوست

رباعی جهانگیر پادشاه

ای آنکه غم زمانه پالت خورده — اندوه دل و وسوسه نالت خورده
مانند قطره های باران به زمین — جا گرم نکرده غم خاکت خورده

رباعی عالمگیر پادشاه

تا گدا یا نیم یار ایش سلطانی کجاست — سلطنت را عزتی در عالم فانی کجاست
این دل دیوانه را گفتم که عاقل شو نشد — اری آری طفل ابل سبق خوانی کجاست

رباعی مرزا عبدالقادر بیدل

بیدل گل نیست آنکه بو بیند او را — یا باغ و بهار و رنگ گو بیند او را
خود را در یاب و پای در دامن کش — بگذار خری چند که جو بیند او را

رباعی حکیم سرمد

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید به کنار — این دولت سرمدی همه کس را ندهند

رباعی مرزا مظهر جانجان دهلوی

در نخوت و کینه را علاج چه کنم — با آنکه اسیر احتیاجم چه کنم

عذار بالکسر بمعنی رخسار ۱۲

طعنه بروزن مستانه بمعنی عیب جوئی کردن ۱۲ غ

من عاشق معشوق مزاجم چکنم	سیرم به نیاز و ناز دلبر نکشم

رباعی مرزا اسد اللہ خان غالب

چشم و دل خونابہ فشانے دارم	در سینہ ز غم زخم سنانی دارم
ای فارغ ازانکہ جسم و جانی دارم	دستے نے کہ مراچو توئے باید ہیچ

ایضاً

چشم مستی عجبی دار دو خال عجبے	دار دان آفت جان حسن و جمالی عجبی
او بہ فکر عجبی من بخیال عجبے	او بتاراج دلم مائل و من مائل او

فصل چہارم در صنائع لفظی و معنوی تاریخ وفات جناب رسول مقبول و خلفای راشدین و فاطمہ زہرا و حسنین و دیگر بزرگان دین رضوان اللہ علیہم اجمعین و اشعار مکتوبی کہ در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را

آرایش دہم

صنائع

غزل مولانا جامی در صنعت مقطع و موصل

زدہ داغ دردم درون دل آذر	بسے رنج دارم ز دوری آن در
مہ نو کہ باشد بدین گونہ لاغر	چو من کاست گوئی شب فرقت تو
تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر	خطت خضر و جعد تو مشک تبت
بہشت مخلد نصیب محقق	بجنت نعیم مقیم محبت
بطلعت صبیحے بگیسو معنبر	بلبہا مسیحے بگفتن فصیحے

غزل مرزا عبد القادر بیدل در صنعت تعطیل

درد در کام مسا دوا گردد	دل اگر محو مدعا گردد
ہر کس ہمسر ہما گردد	طعمہ درد اگر رسد در کام

حاشیہ:

- آرزو دارم ... دارم
- صنائع لفظی ... [illegible]
- تاریخ صحیح ... [illegible] ۲۶۲
- طعمہ بالضم خوردنی و روزی ۲۶۳

محو اسرار طرهٔ او را | رگ گل دام مدعا گردد
گر بسکال دو داغ سلک هوس | گره دل گهر ادا گردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم | کوه و صحرا همه هوا گردد
محو گردد سواد عشر سرد | مد آه اگر رسا گردد
ساو احرام آه درد آلود | همه [illegible] گرد راه عصا گردد
دل آسوده کو سگر و سواس | گره آرد که دام سا گردد
در طلوع کمال بیدل ما | ماه در پایهٔ سها گردد

غزل سعید قریشی در صنعت تقریس

بغضب جبین بجبین جنبش بین | زیب تخش جنبش جنبش بین
پیش بخشش ز پیش بپیچ بخت | بخشش بخت پیش بنیش بین
زیب بخشش جنیش زیش | ز تنش ز نیتی بز بیش بین
تیغ تیزی بزن بز هشت خبیث | تیزی تیغ تن نشنیش بین
فیض بخشش بیش ریش | جنیش فیضش به پیش زیش بین
شب جشن بخت بخشش بیجی | تخت بخشی به بت جنبش بین
نه پشیزی نه بیش بیش جبین | پیش بخشش ز پیش زیش بین

ابیات در صنایع معنوی

باید دانست که صنایع شعری بسیار است اما بنظر اختصار بتحریر صنعتی چند که اعلی و اشهر ست اکتفا نموده شد صنعت ذو المعنیین و آن چنانست که شاعر در شعر لفظی آرد که دو معنی داشته باشد مثالش سهل بفریب چندان بنجیم در [illegible] که گردد عالمی گوشها صنعت ایهام ذو الوجه چنانست که شاعر لفظی آرد که احتمال دو معنی یا زیاده داشته باشد که بعضے ازان قریب و بعضے بعید باشند چنانچه درین بیت امیر خسرو دهلوی بیلتن شاهی و بسیارست بارت سر زان نخ ای بر باغ اگر گوئی بسیار بار صنعت خیال آنست که آرد الفاظ مشترک کنند یکی حقیقی و یکی مجازی و مراد

سه بالفتح نام ستاره ایست باریک در بنات النعش ۱۲ غ

جیش بالفتح لشکر و جیشیدن دیگ [illegible] ۱۲ غ

مجازی بود و شرط است که در مجاز اصطلاحی باشد یا لطیفه یا ضرب المثلی و هر یکی محتمل
هر دو معنی بود بحسب حقیقت و مجاز و بهر معنی حقیقی خیال رود مثالش ~
همه اسپان باد پا و گزین ۔ باد در صحن فگنده در ته زین
در پس افتاده ست از انها باد ۔ باد را خاک در دهن افتاد
صنعت بدیع مخترع آنست که معانی و لطایف بر انگیزد و تشبیهات و
صنایع نو ایجاد نماید مثالش ~ فلک جلال تر او وزن کرد با [illegible] بیله که تو بودی
سبک گران آمد ؛ اگر نبود گران سوی تو بگوی چرا ؛ تو بر زمینی و ما هست بر آسمان آمد
صنعت توجیه واقعه آنکه در صورت واقعه که در خارج شایع و در رسوم بود حالتی را توجیه
کنند بطریقه خوش آیند و فرح افزا گردد مثالش ~ رسید سبزه تماشاکنان لب [illegible]
سالی ؛ بعض صحن چمن [illegible] چو سبزه گرفت ؛ و بیت [illegible] بنفشه سبزه را ته پای ؛ بجاست چون آب [illegible]
صنعت مبالغه آنست که ممکن یا محالی را بطریق ادعا بیان کنند مثالش ~
نوش لعل ریزه از بهای در هوا ۔ گر بخورد ز کشته لعل لب تو استخوان
صنعت مراعات النظیر و آن چنانست که شاعر جمع کند اموری که با هم نسبت داشته باشند مثالش
~ خوشم که ضعف چنان کرد ناشناس مرا ؛ که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
صنعت حسن تعلیل آنست که برای وصفی علتی و سببی مناسب ادعا کنند
باعتباری لطیف مثالش ~ دوش چون خنده زدی در گلشن ؛ غنچه از شرم دهن کرد آزاد
صنعت استتباع چنانست که ممدوح را بر وجهی مدح کنند که از آن مدحی دیگر خیزد
مثالش ~ دست اندر سخا ابریست که اندر سایه اش ؛ عالم از گرمای فتنه خواهد آسایش جست
صنعت استخدام آنست که در عبارت لفظ مشترک آرد و در ربط چنان دهد که
از آن لفظ معنی مفهوم گردد پس ضمیر آرد و بدان معنی دوم اراده گیرد مثالش ~
بهشت و بستان در سیاهت [illegible] چشم تست ؛ در بدان [illegible] جان السحر خدعه گفته اند
صنعت تفریع آنست که متعلق چیزی را حکم ثابت کند بعد از آنکه آن حکم اثبات
کرده باشند بمتعلق دیگر سوای آن مثالش ~ نام او آسایش سختی گوش آنکه استماع

۵۳ در رسوم یعنی نشان کرده شده نوشته شده ۱۲ ع

انچنان کز طلعت او چشم را آسایش است ۞ صنعت محتمل الضدین آنست که
سیاق ترکیب هم مدح کشد و هم ذم مثالش ـــه امروز تو جای کسی و از تو ۞
نومید امیدوار گردد ۞ صنعت تجاهل العارف آنست که شاعر نام خود را
بطریقی درج نماید که گویا روی خطاب بدیگری دارد مثالش ـــه طالب نفسی
تازه کن آنگاه با آهنگ ۞ بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما ۞ صنعت احتجاج
بدلیل آنست که صفتی با مقدمه ایراد کنند و آنرا ببرهان عقلی یا نقلی ثابت کنند
مثالش ـــه بنام ایزد تو خود باغی دگر بهاری ۞ بهشتی شد تو عرقت زلف سنبل و گل رخ
درین گلشن ۞ صنعت ترصیع آنست که شاعر الفاظ را بر دو قسم آورد و تمامی الفاظ
قسم دوم موافق تقسیم اول باشد هم در عدد حروف و هم در سکنات و حرکات و در هر لفظ
رعایت قافیه کند مثالش ـــه ای صورت تو کمال دلها ۞ وی سیرت تو جمال صفا
صنعت تجنیس آنست که لفظ در صورت موافق و در معنی مغایر باشد مثالش ـــه
تا بیچو لب تو دیده ام مرجان را ۞ خواهم که کنم فدای و مرجان را ۞ صنعت اشتقاق
چنانست که چند لفظ که ماخذ اشتقاق همه یکی باشد در بیت مذکور شود و متقارب
معنی در تجانس تجنیس مثالش ـــه حکیم آنکس که حکمت نیک داند ۞ سخن محکم
بحکم خویش راند ۞ صنعت تضمین آنست که شاعر در شعر خود مصرعی یا بیتی از
غیر آرد مثالش ـــه داغم از دل حسبی این مصرع صائب که گفت ۞ کرم خوبی آفتاب
روی کباب کرده است ۞ صنعت استدراک آنست که آغاز مدح لفظی کرده شود
که سامع آنرا بادی الرای هجو پندارد لیس تدارک نماید و بمدح آرد مثالش ـــه
علمت را غلسته سرزا نیست ۞ که سر او رسید بر افلاک ۞ صنعت مدح موجه آنست
که ممدوح را بیک عبارت دو نوع ستاید و هر ستایش در رتبه خویش نیکوتر از ستایش دیگر
بود مثالش ـــه از عدل تو مظلوم چنان شاد است ۞ کز بذل تو بینوا کند شادی‌ها
صنعت جمع و تفریق آنست که اولا عاشق خود را و معشوق خود را در صفتی واحد
جمع کند و پس از ان در شرح تفصیل امتیاز دهد مثالش ـــه من و تو هر دو چون گل زردیم

طلعت … بالفتح بمعنی دیدار و دیدن

بمعنی اول … بمعنی …

حیف آفاق بانی اسلام
بود آن شاه کشور کونین
گلشن روضه فروع و اصول
جمعه و عاشر محرم بود
سر الحمد را کشی همراه
سخن مختلف نه عام را نیست
بعد ازان هر دو حرف مقطع آن

در بقیعه مزار او آمد
بیگمان آمده امام حسین
ثمره شجره علی ولی
که سوی خلد امام نقل نمود
سال مولود آن شهنشه دین
سال مولود او سر آیات
سال نقلش بگفت غمگینی

رحمت حق نثار او آمد
قرة العین مصطفی و بتول
هادی مسلک خفی و جلی
گر بحرف نخست بسم الله
می برآید ازان دو حرف مهین
سورۀ فاتحه تمام بخوان
سر آن ابر پید بی دینی

مرقد او به کربلا آمد　　بر همه خلق این نوا آمد

تاریخ تولد و عمر و وفات حضرت غوث الاعظم قدس سره العزیز

سنینش کامل و عاشق تولد　　وفاتش دان تو معشوق الٰهی

تاریخ انتقال حضرت نظام الدین اولیا رح

نظام دو گیتی شه ما و طین　　سراج دو عالم شده بالیقین
چو تاریخ فوتش بجستم زغیب　　ندا داد هاتف شهنشاه دین

تاریخ وفات مولانا فخر الدین رح

بگذشت فخر دین چو جهان سرای فانی　　بر آستانه جا داد آن قطب جاودانی
سال وصال آن ماه از غیب چون بجستم　　تاریخ گفت هاتف خورشید دو جهانی

تاریخ رحلت مولانا شاه عبد العزیز دهلوی رح

محصر نصف النهار در عرفان　　مثل بدر منیر در همه فن
از سر لطف و حلم تاریخش　　رضی الله عنه گفت حسن

تاریخ شهادت خود از مولوی امیر علی صاحب رح

سر میدان کفن بر دوش دارم

اشعار مکتوبی که در مکاتبات بکار آید و اقسام سر آرائش هم
ابیات مشتاقانه و پیوند شریفه در نعت حضرت رسول علیه السلام باشد

مسلک یعنی راه و طریق ۱۲ غ

مطلع عالم و آدم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش — بجبرئیل نویسند عزت آثاری
چنان بود که ببینند بخواب کس خود را — از مشاهدهٔ حق بعین بیداری

دیگر از مناسبات مقام نعت

فخر البشر امام رسل قبلهٔ امم — کز شرع اوست قاعدهٔ دین استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش مرتضی — در رزم آبروی سپاهش ذوالفقار

در مقام اظهار اراده سوز و گداز

بلب دارم ضمیر الابیانی — نفس خون کن جگر پالا فغانی
پریشان تر ز خویشم داستانیست — بدعوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا

خس و خارش گلستانیست گویی — غبارش گوهر جانیست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمن است از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص ایم باذل

بپایش مستی دل را اخشی — از نم ترشحی خود فلک سی
دایهٔ گل و خار چو آغوش ابر — پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آئینهٔ صورت خود آمده — چو خود از دی بوجود آمده

در ستایش حسن بصیغهٔ افراد

رایتی از نور برافراشته — پرده رخی به گل انباشته
جلوه گری آفت نظاره — برق ز تمثال او انگاره
رنگ گل آئینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صاف تر آئینه مجسم شده

زبسکه دیدی بیحجم طلب رحم خطاست ‌‌ ‌ سخنی چند زغمهای نهانی بشنو

درموقع تعلیم صبر و شکیبائی

گر چرخ فلک گردی سر از خط فرمانش ‌ ‌ ‌ در کوی زمین باشی وقف خم چوگانش

حواله بادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه

چون زبانها لال وجانها پر زغوغا کرده ‌ ‌ ‌ بایدت از خویش پرسید انچه با ما کرده

عنوان بیان شدت درد فراق

تاب هنگامه درد آرم و گویم چه کنم ‌ ‌ ‌ تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا ‌ ‌ ‌ شمع خاموش بود طالع پروانه ما

وصف لکنت زبان

ز لکنت می تپد بعضی رگ لعل گهربارش ‌ ‌ ‌ شهید انتظار جلوهٔ خویش ست گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آزار بر شدت بیداری گمان بردن

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی ‌ ‌ ‌ مروت کردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

وعده لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن

دلم بعهد وفای فریبت نا شکیباست ‌ ‌ ‌ خوشست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن

غمم شنیدن و سخنی بخود فرو رفتن ‌ ‌ ‌ خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد

جیب هر آمد ز که بودش نمانده است ‌ ‌ ‌ تارش ز هم شکسته و پودش نمانده است

سند از مقامیکه دوست پاسخ نامه نگاشته باشد جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد

ساده یعنی احمق و نادان ۱۲

مرو ز خشم گر دستی به دامان تو زد غالب — و کیلش من بس اند طریق دادخواهی را

بیان بقیه کلفت و اندوه ملال بعد سپری شدن روزگار دراز در غم فراق

غبار طرف مزارم هنوز و تابی هست — هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود

ز سردی نفس نامه بر توان دانست — که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی

پر از سپاس ادای تو فقری دارم — که یکسر از رقم پرسش نهان خالی ست

در آزادگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن

بیش ازین کی بود ابهام الفتی بود و هست — اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجا پیچ پیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت

ای انچه که با جیب کشایش دارد — بود با دامن پاکش چه قدر سنجاج

شاید پیغامی که انبسط طولانی از مسافت قاصد با پوش کم ساند

قاصد من براه مرده و من — همچنان در شماره فرسنگ

مشغول کار یا اجوال کسیکه از عجم و ختول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد

دل اسباب طرب گم کرده در هند عجم باشد — زر آشکاره دهقان نبود چون بلخ ویران شد

در موقع بیان بی مهری اقربا

کردم شرح ستمهای عزیزان غالب — رسم امید همانا ز جهان برخیزد

شدید بیتانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست

بالذت دیدار ز پیغام گرفتیم — مشتاق تو دیدن ز شنیدن شناسد

اظهار محبت خود با دوست باوجود بودن وی در رضا جوئی غیر

رفتیش پرده از راه وفا نیز که دیده چشم — غبار راه ادا گاهی بر گردیده را ماند

ابراز این معنی که اگر کار خود بخودی خود سرانجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است

ف فرسخ بالفتح وسین مهمله مفتوح مقدار سه میل که آنرا هندی کوس گویند ۱۲

ع زر آشکاره [illegible]

مردن وجان به تمنای شهادت دادن ‌‌ ‌ ‌ ‌ همه از اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعریکه از آغاز بیان شکایت بدان توان کرد

ز جوش شکوه بیداد دوست میترسم ‌ ‌ ‌ ‌ مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب سال کسیکه در ابتدای کار بنهایت ملال رسیده باشد

همچو جنسی کش خریدار بکشائی کنند ‌ ‌ ‌ ‌ صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد با لطف مظلوم در استغاثه

بر خویشتن به بخشای گفتم دگر تو دانی ‌ ‌ ‌ ‌ دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول مدعا محض بسابقهٔ عنایت ازلی

ممنون کاوش مژه دشنه نیستم ‌ ‌ ‌ ‌ دل همچو خون ز درد خداداد میرزد

در مقام شرح درد و غم

جا نیست مرا زغم شماری دردی ‌ ‌ ‌ ‌ اندیشه فشانده خار زاری دردی

هر پاره دل که ریزم از دیده فرد ‌ ‌ ‌ ‌ یابند نقش ریزه جو غباری دردی

در باب رسیدن نامهٔ دوست

این نامه که راحت دل ریش آورد ‌ ‌ ‌ ‌ سرمایهٔ آبروی درویش آورد

در هر بن مو دمید جانی گوئی ‌ ‌ ‌ ‌ سامان نثار خویش با خویش آورد

فصل پنجم در تذکرهٔ شعرای متقدمین و متاخرین ابو الحسن رودکی

بوی از بخارا و از النهرست و از مادر نابینا زاده بوده اما چنان ذکی و تیز فهم بود که در هشت سالگی قرآن را واضح بتمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت و در آن ماهر شد و شعر گفتن گرفت و اتفاق محققین بر آنست که ابتدای رواج شعر فارسی از وی شده و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد و اشعار وی صد دفتر آمده است این قطعه در صفت شراب از سخنان وی است

آن عقیقی می که هر که بدید ‌ ‌ ‌ ‌ از عقیق گداخته نشناخت

هر دو یک جوهرند لیکن بطبع ‌ ‌ ‌ ‌ این بیفسرد و آن گداخته

ناسوده دو دست نگین کرد ناچشیده تبارک اندر ساخت — دقیقی وی از شعرای
با تقدم ست و ابتدای شاهنامه وی کرده است و هزار بیت گفته و فردوسی
آن را با تمام رسانیده از جمله سخنان ویست این دو بیت ع

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد — زان عنبرینش چشم بهین امروز چون پری
شکر بهشت و آن بت لشکرشکن ز بیت — هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

عماره وی نیز از متقدمانست و در ایام دوست سامانیان بوده است و
طبعی خوش و شعری دلکش داشته است از سخنان ویست این بیت ع

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن — تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

غضایری رازی وی از اکابر شعراست و در روزگار سلطان محمود سبکتگین
بوده از ولایت ری بعزم خدمت سلطان متوجه غزنین شد و با شعرای پایتخت
مشاعره و معارضه نمود در مدح سلطان قصیده انشا کرد و سلطان در وجه صله آن
هفت بدره زر بغضایری بخشید این ابیات از آنست ع اگر مراد

بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی جمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند — هر آنچه بر سر یک بیت بنویسید فال

و هم درین قصیده قطعه نیز آورده که مبالغه را بحد اغراق رسانیده و آن ابیات اینست

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان — یگانه داور دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا — امید بنده نماندی بایزد متعال

اسدی طوسی وی استاد فردوسی است سلطان محمود بارها تکلیف
نظم شاهنامه باو کرد او بهانه ضعف پیری ابا نمود آخر الامر فردوسی مرتکب
آن امر خطیر گردید این دو بیت در صفت اسپ از وست ع

بجستن چو باد و برستن چو ابر — ستاده [illegible]
از اندیشه دل بسی پوی تر — ز رای خردمند رهجوی تر

عنصری وی از مقدم شعراست عصر خود بوده است و در ایام یمین الدوله

محمود سبکتکین بنظر قبول ملاحظات فرموده واز سخنان ویست این دو بیت در مدح او ست

توان شاهی که اندر شرق و در غرب ‌ ‌ ‌ ‌ جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل ‌ ‌ ‌ ‌ که یارب عاقبت محمود گردان

عسجدی وی از مروست واز جمله خادمان یمین الدوله بود و در تهنیت فتح سومنات
و سفر هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست ؎

تا شاه خروه بین سفر سومنات کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کردار خویش را علم معجزات کرد

فرخی وی نیز در ایام یمین الدوله بود و از فواضل انعامات وی مال خطیر
بدست آورده عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسیده و
قطاع الطریق هرچه داشت ببردند بسمرقند در آمد و خود درا ظاهر کرد روزی چند
آنجا بود و این قطعه را گفت و بازگشت ؎ ‌ ‌ ‌ ‌ همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم

نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دو ‌ ‌ ‌ ‌ چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن اهل فرش خرمی ننوشت ‌ ‌ ‌ ‌ مبین زاهل هنرها بهر بشهری
شنیده بودم کوثر کیست و جنت هشت ‌ ‌ ‌ ‌ هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش
ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت ‌ ‌ ‌ ‌ چو دیده نعمت بیند کجب درم نبود
سر بریده بود در میان زرین طشت ‌ ‌ ‌ ‌ فردوسی وی از طوس ست

فضل و کمال وی ظاهر کسی را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح
و تعریف دیگران آورده اند که چون بتوسل عنصری بحضور سلطان محمود
حاضر شد چند بیت در مدح سلطان بگفت سلطان را آن مدح پسند آمد و فرمود
که نظم شاهنامه قیام نماید این بیت از انست ؎ چو کودک لب از شیر
مادر بشست ✢ بگهواره محمود گوید نخست ناصر خسرو صفهانی
وی در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما سوء اعتقاد
بسیار نزدیک و الحاد متهم شده بود این ابیات از دست ؎
همه جور من از بلغاریانست ‌ ‌ ‌ ‌ که مادام همی باید کشیدن ‌ ‌ ‌ ‌ خدایا این بلا و فتنه از تست

ولیکن کس همی یارد چخیدن	که با نیار یا زانیر هم نشست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
همی آرند رگ کانر از بلغار	ز سهر پیدهٔ مردم دریدن	لب و دندان این ترکان چگلی
بدین خوبی نبایست آفریدن	که از عشق لب و دندان ایشان	بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی مروزی وی در انواع شعر و فضل ماهر بود و در فواید علم و حکمت کامل این ابیات در صفت شراب از سخنان ویست ــه ساقی

بیار لعل می که فروغ آن	اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او	از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق	روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی وی در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر ابن ملکشاه بوده و از ندما او است و معزی نسبت باو دارد از جملهٔ سخنان ویست این چند بیت ــه

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد	داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط	زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه	پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

عبد الواسع جبلی غرجستانی وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بود و مهر و در زبان تازی و فارسی سخن گفته این ابیات از سخنان ویست ــه در دو سر

نیست از تو دلفروز تر نگار	در شهر نیست از تو جگر سوز تر پسر
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه	تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی	گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

صابری وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بوده و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترفند این ابیات ز ویست ــه

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل	بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه	از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
تا سید جیش طلعت تو کی دهد فروغ	خورشید تر دخدمت تو کی بود جمیل

ملہ چخیدن بمعنی کوشیدن و ستیزه کردن ع ۱۲

بیت از مواضع متعدده آن کتاب ست ؎ خوش ست این نکته از گیتی شناسان

که باشد جنگ مرد از ناشناسان | مرا آن طلسیت این بیت فرخور | که دشمن چون بتن بشنید و دید

نباشد بار را بیچ بجز بار | نیارد شاخ بد جز تخم بد بار | گل و نرگس نکو باشد بدیدن

ولیکن تلخ باشد در چشیدن | گناه بوده بر مردم نهفتن | بسی نیکو تر از نابوده گفتن

سید حسن غزنوی وی بزرگ و فاضل و صاحب حال بوده در روزگار دولت سلطان بهرام شاه خلائق را با او اعتقاد تمام بهم رسید از کثرت هجوم خلائق که در مجلس وعظ او حاضر میشدند سلطان رشک برده دو شمشیر در یک نیام فرستاد سید غرض سلطان فهمیده سفر حرمین اختیار نمود چون مدینه منوره رسید ترجیع بندی در نعت گفته بخواند چون بدین بیت رسیده ؎ لاف فرزندی

بس ارم زود درین حضرت سلطان | | تا حجتی آوردم اینک خلعتی بیرون فرست

فی الحال خلعتی از روضه مطهره آنحضرت بیرون آمده باعث مزید اعتقاد خلائق گردید

فرید کاتب وی از شاگردان انوری و شاعری فاضل بوده و این رباعی هنگامیکه سلطان سنجر را در عزیمت ماوراء النهر شکست افتاده گفت سلطان خوشنود شده بانعام لائق بنواخت ؎ شاها ز سنانت تو جهانی شده راست هم تیغ تو چهل سال ز اعداکین خواست

گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست | | کانکس که بیک حال بماندست خداست

اثیر الدین اخسیکتی وی از اقران خاقانی ست اصلش از ترکستان ست از ناحیه اخسیکت مداح قزل ارسلان ست این ابیات از قصیده ویست ؎

ای عقل خنجر تو ز تا در دکاه جان | | بیرون جهان سمند مراد از پل جهان

عنین رکیبست دهر یده تاب در کمند | | پیره زنیست چرخ منه تیر در کمان

ظهیر فاریابی وی از مشاهیر جهان و افاضل دوران بوده تمام دیوان او مطبوع و مقبول ست بلطافت و سلاست سخن او هیچ کس نیست دیوان وی مشهور ست و اشعار وی بر زبانها مذکور در دولت اتابک ابوبکر میبود شبی در مجلس این رباعی بگفت بحکم اتابک هزار دینار بر سرش نثار کردند ؎

عنین بکسر اول و تشدید بمعنی نامرد

و بدایع بسیار درج کرده است آنچه بیت ازان کتاب است در صفت معشوق

کشیده بر گل نسرین ببینی — خطی در عین لطافت نازنینی

بزیر آن دو طاق عنبرآگین — میان جزع و لعل آن گل اندام

گل نیلوفر و لیکن ناشگفته — فراز یاسمین و لاله خفته

بقدرت مستوی سبزه سیمین

مثبت شوشه از نقره خام

قاضی شمس الدین

طبسی وی از صنادید علمای خراسان است در سلطان سعید بایسنغر میرزا بوست از معاصرین سلطان القضاة صدر الشریعه بخاری بود آورده اند که چون شمس الدین آوازهٔ فضل و کمال صدر الشریعه شنید بشوق ملازمت وی عزیمت بخارا نمود و در مجلس وی درآمد و بگوشه نشسته باستماع قصیده که صدر الشریعه دران شب گفته بحضور اهل مجلس میخواند مشغول گردید بعضی ابیات آن قصیده اینست

برخیز که صبح است و شراب و من و تو — آواز خروس سحری خاست ز هر سو

برخیز که برخاسته است پیاله بیک پا — بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو

می نوش ازان پیش که معشوقهٔ شب را — با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو

درین اثنا صدر الشریعه شمس را گفت چه دیده پرسید ای مرد غریب در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون را از ناموزون فرق توانم کرد گفت این شعر چطور است شمس گفت کلامی موزون است طلبه درس در وی افتادند که چرا بهتر ازین نگفتی شمس گفت من بهتر ازین گفتن می توانم و فی البدیهه این قصیده گفت بعضی ابیاتش اینست صدر الشریعه قوت طبع او را دیده در تعظیم و احترامش با قصی الغایت [illegible]

پیوسته ازروی تو چون بر وصبا طره گیسو — فریاد برآورد شب غالیه گیسو

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده است — در وادی غم با جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا که رخ روز نما است — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل مجنون مرا چند برآری — زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — کز مشک برآورد فلک [illegible]

خواجه شمس الدین محمد دیوان

وی وزیر الوزرای سلطان علاء الدین

بقصاید دیگران واشعار وی را لسان الغیب نام کرده اند ازوست ؎

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

کمال خجندی وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه الیست که بیش ازان متصور نیست در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک تتبع حسن دهلوی میکند ازوست ؎

کس برسر بیچ رخت نگرفت مرا	معلوم همی شود که دزد حسنم

خواجه امیر خسرو دهلوی وی قصیده و غزل و مثنوی را بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند خمسه نظامی را کسی به از وی جواب نگفته و غزلهای مقبول

همه کس افتاده ازوست ؎ وعده قتل است گرچه وعده دیدار نیست	شاد باش ای دل که فردا بر سر بازار عشق
	خواجه حسن دهلوی

وی را در غزل طریق خاص است اکثر قافیه های تنگ در ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده اختیار کرده لاجرم از اجتماع آنها شعر وی سهل ممتنع

ست معاصر خسرو ست ازوست	خسرو از راه کرم بپذیرد
آنچه من بنده حسن میگویم	سخنم چون سخن خسرو نیست
سخن اینست که من میگویم	خواجه عماد فقیه کرمانی از شعرا

متنزل ست وی شیخ و خانقاه دار بوده شعر خود را بهمه واردان خانقاه می خواند و در زمان سلاطین آل مظفر با احترام زندگانی میکرد ازوست ؎

تو سنده ار که هر گوشه نشین دینداریست	ای بسا خرقه که هر رشته او زناریست

خواجو کرمانی وی در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد لهذا وی را نخل بند شعرا میخواندند معاصر سعدی ست ازوست ؎

دزدانکه یار در عجم و در روم ماند و رفت	ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
چون بنده را سعادت و دست نداد دوست	بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

ناصر بخاری از شعرای ماوراء النهر ست و در اشعار وی چاشنی از تصوف هست ازوست ؎ یکس نیست که پنهان نظرش با او نیست [illegible]

... چاک شدن
ست و چون جامه فقر
اگر از پیش گریبان
چاک باشد لهذا
خرقه گفته میشود ۱۲

کامل بوده از وست ؎ ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو سخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی **لطف الله نیشاپوری**
وی صوفی مشرب بوده صنایع شعر را کم کسی چون او رعایت کرده از وست ؎

دلشب ز سر صدق و صفای دل من | در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل من

محمد شیرین مغربی وی مرید شیخ اسمعیل سیسی بوده معاصر شیخ کمال

تجرید هی ست از وست ؎ | در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم
در واقعه از سبع سموات گذشتیم | دیدیم که اینها همه خواب ست و خیال
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم | **سید نعمت الله بخاری**

و برا مشربی عالی بوده مرید ابو عبد الله یافعی ست معتقد علیه میرزا شاهرخ بوده
از وست در مدح حضرت علی کرم الله وجهه ؎ آن شاه که او قسیم نار ست و جنان

در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان | ملک دو جهان مسخر او ست بلی
از انس و جان گرفت و این را بسنان | **جمال الدین ابو اسحاق شیرازی**

و برا دیوانی ست مملو در توصیف طعام موسوم بکنز الاشتها و اکثر مصرعهای قطعا[illegible]

شیراز تضمین سکندر از وست ؎ | دل گرمی که نان تو بهر دو سفره[illegible]
که این مجموعه شعر دو صد هزار دامادست | **سهابه الدین بزدق سمرقندی**

وی مداح و ندیم شاهزاده بایسنغر ابن شاهرخ میرزا بوده از وست ؎

بی دیده قطره خون از جگر برآورده | بر بدن تو دل از دیده سر برآورده

شاه قاسم انوار آذربایجانی غواص بحر حقیقت بوده معتقد فیه اکابر
آفاق از وست ؎ قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن + شکر بر طوطی
افکن مردار پیش کرکسان + **خواجه عصمت بخارایی** مداح سلطان خلیل
بن امیرانشاه است از وست ؎ | یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم + **کمال الدین محمد ابن غیاث شیرازی**

وی در زمان دولت سلطان ابراهیم میرزا بوده از وست ع
بر لب بام از فغان من بناکام آمدی — بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی
شرف الدین علی یزدی وی در زمان دولت سلطان ابراهیم میرزا
مرجع فضلا و اکابر عراق و فارس بوده و در اکثر علوم علی الخصوص در فن
معما مهارت تمام داشته از وست

اگر خدنگ ای چرخ جنبیت کشد	ع اگر ابلق چرخ در زین کشی
خط نسخ بر ذکر جنبت کشد	وگر روضه عیشت از خرمی
قلم بر سر حرف دولت کشد	مشو غره کاین دو روز دون ناکهت
کهبت زیر پالان نکبت کشد	کهبت بر نشاند برخش مراد

امیر الدین نزلابادی یزدی
خوش طبع و ظریف بود با کاتبی مشاعره و مناظره داشتی روزی شعر الشعر
قصیده شتر حجره کاتبی میکردند امیر الدین فی البدیهه این قطعه بگفت ع
اگر کاتبی که سگی در هنر — بلغز بر دو قافیه نگیرد کسی
شتر حجره را گر نکو گفته است — شتر گربها نیز دارد بسی
شرفی بلخی وی در طب و موسیقی مهارت
تمام داشت مداح سلاطین بدخشان ست از وست ع چون

بسکه سینه تنگ از فغان پر است	گر تا روز حشر بنالم همان پر است

طاهر بخاری وی مرد زاهد و پارسا بود و فن غزل نیکو میدانست از وست ع

ع از قرب عشقبازان من مباش ای خدنگ	پیش ازین با من بهم در بیت با تیغ آشنا باد

مولانا عبد الرحمن جامی فضل و کمال آن برگزیده آفاق محتاج بیان نیست
معنای ظاهر و باطن بدرجه کمال داشت مصنف بود چند کتاب ست از وست ع

زبیکی تنگدل ای غنچه رعنا چو نی	نشوی با خرقه غنچه بهم تو لی با ...

میرزا جلال اسیر وی سردفتر نازک خیالان ایرانست و از خویشان شاه
عباس از وست ع ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها + برگ گل از طراوت
نامست سفینها ملا فغانی وی معاصر مولوی جامی ست محمد ولی اصفهانی

بوده ازوست شعر
دیوانه ترا هوس عشق باغ نیست … در گلشنم مخوان که مرا فیض باغ نیست

خواجه آصفی وی نیز از معاصران مولانا جامی و از خاندان کریم ست او راست
شعر تا مرا افروخته زآتش می روی سپید … شمع پیرانه سر آتش زده آید بموی سپید

ملا زلالی وی شاگرد میرزا جلال اسیر و استاد سخنوران غامض[١] تقریرست ازوست
شعر منم لطف خدا بالای هر دست … که چندانکه طوفان بیش کم هست
فرو ریزد ولیکن چمن را … فرستد حوصله انگه سخن را
کسی کش ساغر غم در دست گیرد … بیا کو محتسب تا مست گیرد

فغفور یزدی وی بطلاقت[٢] لسان و عذوبت بیان از اقران ممتاز بود
مداح ملوک ایران ست ازوست شعر … خشم که جلوه برقی کند شکار مرا
مدام شعله کشد و اندر شرار مرا … ملا ظهوری ترشیزی وی در فن

نظم دفتر یکتای روزگار بوده پس از تکمیل از راه دریا بممالک دکن افتاد مداح و
ندیم ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور ست و معاصر فیضی فیاضی این شعر ازوست
شعر قصه خود سلیم از خجلت قاصد اندم … کاینچنین از نظر افتاده پیغام من ست

شیخ فیضی فیضی وی در زمان دولت جلال الدین محمد اکبر بادشاه بمنصب
ملک الشعرائی امتیاز داشت کتاب نل دمن از تصنیفات ازوست شعر
ز سوز سینه نهادن بداغ الکن غلط ست … نهفتن گهر شب چراغ من غلط ست

ملا عرفی شیرازی وی در قصیده گوئی سبقت از متأخرین ربوده در عنفوان
شباب بهندوستان وارد شده بوساطت حکیم ابوالفتح گیلانی با استلام عتبه
جلال الدین محمد اکبر بادشاه سرافرازی یافته صلهات گرانمایه یافت ازوست
عرفی دم پیست قدم دیده ببند … هر کام که می نهی بسندیده ببند
از عینک شیشه هیچ نکشاید هیچ … تخم ز جگر تراش و بر دیده ببند

نواب قاسم خان وی در روزگار دولت جهانگیر بادشاه از امرای
بزرگ … با نور جهان بیگم مناظره و مشاعره بسیار دست میداد

---

١ غامض یعنی پوشیدگی کلام و معانی باریک ۱۲

٢ طلاقت بفتح و حرف چهارم قاف بمعنی گشادگی زبان

بیگم او را در فن شعر مسلم نمی‌داشت تا آنکه طرح غزلی در میان آمد قاسم خان این شعر
بیت نوشته نزد بیگم فرستاد و از آن روز زور طبعش و سخنوری قبول نمود و هی ...

گر شوی سایه نشین و زی بخت باغبان	سایه بر خورشید انداز د درخت باغبان
فاخته چون دید بی گل باغ را نالید و گفت	از چه رو با گل نرفت این جان نخست باغبان
خشتی افزون است و فراوانش بهار از فیض طبع	طرح کرد از سبزه و گل تاج و تخت باغبان

سبحانی نجفی وی محقق و صاحب حال بوده در فن رباعی یکتای روزگار از وست

سه آن سر حقی نکرد ظاهر شان را	تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نماینده کس در شب تار	هر چند که خود نهفته باشد آن را

حاجی محمد جان قدسی مشهدی شاعر خوش گو و شیرین بیان بوده وی را طالع به
سیاحت هندوستان افتاده در زمان دولت شاه جهان بادشاه بخطاب

ملک الشعرای ممتاز شد از وست	سه کند چو حرف گرفتاری ما تحریر
بپای خامه سزد گر قلم شود زنجیر	غلام همت درویشیم که بی منت
نشانده آتش حرص مرا بموج حصیر	میرزا محمد علی صائب تبریزی

وی سر آمد شعرای عصر خود بوده در عنفوان شباب وارد هندوستان شد
از بارگاه شاهجهان بادشاه منصب هزاری و خطاب مستعد خانی یافت لیکن
وطن بازش بایران کشیده بر دور اصفهان بخطاب ملک الشعرای شاه عباس ممتاز
گردید از وست سه سالکانی که قدم در ره جانانه زدند * پشت پا بر فلک از
مردانه زدند * گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد * الف بر سینه کندن تیشه شکست
آسیا باشد طالب کلیم وی ذهنی سلیم و طبعی رسا داشت بعد از فوت حاجی
محمد جان قدسی از بارگاه شاهجهان بادشاه بخطاب ملک الشعرای سرفراز شده
از وست سه گیرم که گفتار زبان طلب را * قفل زد اندیشه خواهش بلب را * ما خانه رسوق نفس
در بر نکنیم خلعت مهتاب شب را * وحشی دولت آبادی وی مردی خوش گوی بود
بعالم بقا شتافت از وست سه صد دشنه بر جان بنهیم و ز خویش پنهان نکنیم * جان گر بخنده ... بر جان ...

ملا شیدا فتحپوری وی در زمان شاهجهان بادشاه در غایت بی‌تعینی بسر میبرد و علم عروض
نیکو میدانست آورده اند که چون این مطلع شیدا بسمع صاحبقران ثانی رسید بادشاه دیندار
حکم داد که او را از ممالک محروسه بدر کنند شیدا قطعه در معذرت گفته مورد مراحم شد قطعه
دانی باده گلگون صفا جوهری حسن پروردگار و عشق پیغمبر ملا الهی وی مردی سلیم الطبع
و ذکی الفهم بوده از معاصران شاگردان حاجی محمد جان قدسی است از وست

آیینه روی کسی که ندارد قرین خویش		الزام آفتاب دهد از جبین خویش

میر معانی منیر لاهوری وی مردی ثقه و صاحب حال بوده در عین
شباب بعالم بقا شتافت از وست بیت پیش از کرشمه توستم در جهان نبود

تا آن نبود عربده آسمان نبود		ملا فرح حسین ناظم هروی او

بعد از تکمیل هندوستان ملازم بارگاه شاه شجاع گردید طبعش لطف شعر مناسبت تمام
داشت از وست بیت ولی دو دیده دارم همیشه خون همیشه آتش * چو ابری [illegible]
بارم همیشه خون همیشه آتش * ملا شاه بدخشانی بعد تکمیل درد طلب امن دلش
بگرفت ره نورد بادیه سیاحت گردید و در لاهور تجرد است سیان میر که یکی از
عارفان صاحب حال بوده اند کامیاب مدعای خویش گردید از وست بیت
از ستگی خویش اگر وا گردی * بر دارسی خویش مسیا گردی * وا کرد بگر خویش تا شد حباب
تا وا گردی ز خویش دریا گردی * چندر بهان برهمن اکبرآبادی وی
ملازم سرکار دارا شکوه بوده روزی دارا شکوه زور طبع او در فن شعر سنجیده بست
صاحب قران ثانی اظهار نموده رخصت احضارش حاصل نمود برهمن بهنگام
استلام عتبه این مطلع بعرض رسانده از مردودان بارگاه شده بود بیت

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار		بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

حکیم سرمد اصلش از فرنگ است و ارمنی بوده بکسب تجارت هندوستان
افتاده و در شهر تهته بعشق هندو پسری مبتلا [illegible]
داده قلندرانه میزیست و معتقد [illegible] دارا شکوه بود در زمان سلطنت عالمگیر

بادشاه بقتل بسیار باعث کشتنش این رباعی شد که ازان شاه انکار معراج لازم می آید

آنکو که حقیقتش باور شد | خود پهن تر از سپهر مینا ور شد
ملا گو بگو که شد احمد بفلک | سر مد گوید که فلک احمد شد

چون جلاد برای کشتن او حاضر شد از چشم بستن منع کرد این مطلع خوانده مردانه سر زیر تیغ نهاد

شوری شد و از خواب عدم چشم کشودیم | دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

شاه نعمت الله نارنولی عارفی صاحب حال بوده در اثنای سیاحت در بنگاله رحل اقامت افکنده بهمونجا برحمت حق پیوست ازوست

روزی خود بخورد هر که درین عالم است | وا سند شو خوشتر است منت کرم این

میر اروشن ضمیر وی جامع فنون سخن بود در زمان دولت عالمگیر بادشاه غازی بیست واقع نگاری سند سورت سرافرازی داشت این رباعی

در تهنیت حفظ قران بادشاه ازوست

یا صاحب سیفی و مرتضی حافظ تو | حامی الدین و مصطفی حافظ تو
تو حافظ قرآنی و خدا حافظ تو | تو حامی شرع و حامی تو شارع

محمد طاهر غنی کشمیری

وی در علوم آلی دستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید شاعری خوش گو بود در عنفوان شباب طایر روحش پرواز نموده شاگرد محسن فانی ست ازوست

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

شیخ منعم لاهوری وی از جمله مداحان شاه شجاع ست ازوست

ای خاک دل من دیدی و لیش کردیم | امروز لب از زخم زبانداران نمک شد

ملا صبحی کشمیری شاعری خوش بوده وی نیز از مداحان شاه شجاع ست ازوست

ای چه پنهان گفت پیغام تو در گوشش نسیم | که بپای شنید سنبل افتد از شوق ومد نها

سلطان شاه دمان وی از شاهزاده های کشمیر ست با وجود لکنت زبان طبعی چالاک داشت ازوست

زلف چشم تو دام کرده بلا نام کرده اند | شوخی و سرکشی و دورنگی بلا کشان

محسن فانی کشمیری

ملا شاه بدخشی ... شیخ ... (حاشیه)

حسن تخلص ... اول و سکون ثانی و کسر نون ... مبارک باد گفتن

وی در فن شعر مهارت تمام داشت در زمان دولت صاحب قران ثانی بخدمت

صدارت صوبه اله آباد سرافراز بود از وست
مرا نقش قدم شمشیر باشد | سال نو شد گفتم تا عصا از کف رها شد
میر رضی دانش وی از مداحان

سلطان دارا شکوه است گویند دارا شکوه در صله این غزل که بمطلع حسن مطلعش

ثبت میشود یک لک روپیه بوی مرحمت نمود | سرو سیم آتش شد که از سر تا قدم گل شد

نکهت گل با پیشوری چون رسوا شود ، تاک را سیراب ساز ای ابر نیسان در بهار ، قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

میرزا محمد مقیم فوجی تبریزی وی در هندوستان نوکری سپاهگری کرد

آخر بوطن مالوف برفت از وست | در وادی شوق تو بپاییم و سر
بر خاسته زین مرحله چون گرد فنا ما | سعید قریشی ملتانی وی مداح

وندیم شاهزاده مراد بخش بود روزی شاهزاده روز عید الضحی گوسفندی قربان
کرده چشمش همچنان باز مانده سعید فی البدیهه این بیت گفته صله دریافت

عید قربانست میخواهم که قربانت شوم | همچو چشم گوسفند کشته حیرانت شوم

میرزا محمد صالح شکسته کابلی وی مردی صاحب حال بوده نوکری

سپاهگری میکرد از وست | جا ده چشمان سیه دل ربوده ما

بر سر دل نثار کرده میم محمد علی ماهر اکبرآبادی وی از مشاهیر شعرای هند بوده
در ملازمت میرزا جعفر مذهب تشیع اختیار کرده از وست زاهد از یاد
باده و ساغر نشود ، زهد سرد و خشک از یک جرعه گرم و تر شود میرزا محمد بیگ
حقیقی گویند وی در احمد آباد در مکانی جام شراب در دست گرفته این مصرع
میخواند ع چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست ، ناگاه از گوشه حجره که

در آنجا هیچ کس نبود آواز آمد | مینای زمردگون ... لال
همه رنگست آنچه رنگست آنچه رنگست | و این مطلع نیز از وست
در حقیقت دوری نیست خدا ایم همه | لیکن از گردش یک نقطه جدا ایم همه

شیخ عبد العزیز عزت اکبرآبادی وی سخن بسیار عرض کرده اند

۵۱ صدارت با لقب نام منصبی است که قریب وزارت باشد ۱۲ ع

۵۲ نال مکان السلطنة [illegible] انگور ۱۲ ع

۵۳ [illegible]

نفس در خون طپید و گفت پاس آشناییها ‖ میرزا محمد زمان راسخ وی عراقی

نژاد و هندی مولد ملازم سرکار شاهزاده محمد اعظم بوده از وست ؎ سرم

خوش ست ز جام شراب تشنه لبی ‖ جبین باطلیه را صندل ز شراب صبوحی

شیخ محمد سعید اعجاز اکبرآبادی وی ملازم نواب مکرم خان ناظم صوبه

ملتان بوده و از وست ؎ نمک می ریزد از صبح طرب جام اقبالم + بدستم

آسمان ساغر دید از گردش حالم ‖ میرزا مبارک الله واضح و

شاگرد میرزا محمد زمان راسخ نبیره نواب اعظم خان جهانگیری است از وست ؎

ز مقراض فنا نور ست شمع زندگانی را ‖ بود آب دم شمشیر صندل سر گرانی را

شیخ عبد الواحد وحشت تهانیسری وی با آزادگی و وارستگی بسر میبرد

از وست ؎ نوای رم آفرین از حلقهٔ چشم تماشائی + برنگی کرده وحشت که در چشم

نی آئی میر محمد حسین ناجی اندجانی وی در زمان دولت عالمگیری

خوش گوئیها می نمود از وست ؎ ‖ بموج اضطراب افتاد عکس آفتاب اینجا

که آرزو دو آیم آب از چشم سحاب اینجا ‖ میرزا محمد محسن ذو القدر وی از

قوم ترکست این بیت از کلام اوست ‖ ؎ بگذار که آن مه می نماید جلوه گاه ا...

کتان چشم بلبل میشود موج گیاه اینجا ‖ میرزا محمد ابراهیم الصاف

وی خراسانی نژاد و پنجابی مولد شاگرد محمد سعید اعجاز ست این بیت از وست

گلی دارم که شبنم از صفایش آبرو دارد ‖ سحاب رنگ رو مهتاب از وحشت ...

شیخ عبد القادر وی از فرسلی نژاد و هندی مولد ملازم سرکار شاهزاده محمد اکبر بوده

از وست ؎ سر نوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را + جبین پیشانی ست آزاد برد

آزاده را + شیخ علی حزین وی از رؤسای ایران ست در بنارس توطن اختیار

نموده همو سخنان سبحان آفرین سیر و مردی نازک مزاج بود و در فن شعر از همعصران

گوی سبقت ربوده از وست ؎ ‖ ز سحر چشم تو سبحان کار افتاده

امید وصال تو بعمر دگر افتاده ‖ سراج الدین علیخان آرزو

اکبرآبادی وی طبعی رسا داشت و قواعد فارسی نیکو میدانست ازوست بیت

عشق روزیکه بخلعت سود اَبخشید | جامه داری بمن از دامن صحرا بخشید

میرزا محمد حسن قتیل لکهنوی وی هندو پسر کهتری بود بصحبت کسی از شیعان لکهنو بسبب تشیع اختیار نمود در فارسی دانی خود را از ارباب دعوی می شمرد واین بیت ازوست بیت آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب + کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ + عبد اللّه خان علوی توربی وی عمری بصحبت ارباب دلی بسر برده طبعی رسا داشت ازوست

بیت اسیر تلخی زهست جان بسمل ما | که زهر چشم بتان بیشترا بود از دل ما

شمس الدین فقیر دهلوی

وی فن بلاغت و عروض نیکو میدانست ازوست بیت نقد جان در عوض بوسه توان کرد قبول + که خریدار فقیرست توانگر خود نیست خلیفه عبد الرزاق یعنی شاه آبادی وی مردی سلیم الطبع بود واین بیت ازوست بیت برخ

نه آن مهی مهر من نقاب گذاشت | حسنی لشعله کتانی بماهتاب گذاشت

میرزا مظهر جانجانان دهلوی وی از مشایخ کبار سلسله نقشبندیست ازوست

بیت بلوح تربت من یافتند از غیب تحریر | که این مقتول را جز بیگناهی نیست تقصیر

مومن خان مومن دهلوی وی از شعرا ریخته گویان بوده گاهی بفکر

فارسی هم می پرداخت ازوست بیت | هم تاب وصل نیست مرا من نصیب را
خود دشمن خودم نشناسم رقیب را | مولوی امام بخش صهبائی

دهلوی وی شاگرد عبد اللّه خان علوی واز اکابر فارسی دانان شاهجهان آباد ست ازوست بیت یارب آن کن بجنون دل دیوانهٔ ما + که شود بال پری نالهٔ مستانهٔ ما + میرزا اسد اللّه خان غالب دهلوی وی در فن شعر از معاصران گوی سبقت ربوده ازوست بیت در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز + مگذارید که ماتم زده تنها ماند مفتی صدر الدین خان آزرده دهلوی وی از علمای با وقار آنجاست منه بیت شکر للّه چو بطوف حرمم آورد

مطلع رقیب ... پاسبان و نگهبان دو دو کس کر بریک معشوق عاشق باشند از ... یکدیگر رقیب ... باشند ۱۲ م

... ۱۲ ع

روی دل جز بطرف خانه خمار نبود ﴿ مولوی محمد فضل عظیم خیرآبادی
وی صاحب ذوق سلیم ست شعرش خالی از مذاق نیست ﴿ سجده کنم
من اثر همه دفتر خدا را ﴿ چو بروز حشر سلیم بتو ملتفت نشد یارا ﴿ نواب مصطفی خان
حسرتی وی از روسای منصب داران دهلی شاگرد مومن خان ست ﴿

خوش ست با تو زمی به نهفته ساز کردن ‌ ‌ ‌ ‌ در خانه بند کردن سر شیشه باز کردن

نواب ضیاء الدین خان نیر دهلوی وی شاگرد غالب و از جاگیرداران
آنجاست ازوست ﴿ شکسته طرف کلاه و کشوده بند قبا ﴿ چه بیخودانه بت سنگدلی
می آید ﴿ مولوی نیاز احمد نیاز بریلوی وی از خلفاء مولانا فخر الدین دهلوی
بوده او راست ﴿ دارد نیاز حشر بخود امید با این ‌ ‌ ‌ با اولیاست حشر محبان اولیا
مولوی غلام امام شهید اله آبادی وی در نعت گوی ید بیضا دارد ازوست

﴿ بخویش پرورم از رنگ چهره زردم ‌ ‌ ‌ ‌ برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم ﴿ قاضی

محمد صادق خان اختر وی از قاضی زادگان هگلی ست صاحب ذهن سلیم

بوده این بیت ازوست ﴿ ‌ ‌ ‌ ‌ تا قافله سالار جنون فال سفر زد

ویرانه ما دامن صحرا بکمر زد ﴿ مولوی سلامت الله کشفی وی بدایونی مولد
کانپوری مسکن از علمای وقت است ازوست ﴿ آنانکه بر خیال تو جان را
فدا کنند ﴿ بینند اگر بدیده خجالت چها کنند ﴿ میرزا ابو الحسن یغما وی فی الحال
در ملک ایران علم ملک الشعرائی بر می افرازد ازوست ﴿ مژگان

چشم یار من از ابروان گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ دل را خبر کنید که تیر از کمان گذشت

عارف علی شاه عارف خراسانی وی صاحب ترک و تجرید است

عمری بسیاحت بسر برده ازوست ‌ ‌ ‌ ‌ ﴿ ما دل بزلف آن بت طناز بسته‌ایم
زنجیر صد علاقه بموی گسسته ایم ‌ ‌ ‌ ‌ عوض رای بسرت شاهجهان

پوری وی مرد سلیم الطبع بوده او راست ﴿ فتد وقت تماشا
کمر یابست تا نگاهم ﴿ نواب غلام حسین خان حسین وی از

شاه جهان پورست طبعش بفن شعر مناسبت تمام دارد از وست ؎ نگهش

گوشه نشین ست و جهان شد بر هم	عالمی کشت و خدنگش بکمان ست هنوز

مولوی احمد حسن عرشی قنوجی وی در عین شباب ازین عالم رحلت

بعالم بقا انداخت از وست ؎	یارب آرامش دل را کجا می آرم
اندرین دشت که بانگ جرسی می آید	نیاز علی متخلص بمقتول خیرآبادی

وی ست درین زمان مرد صاحب ذوق سخن پیشه ؎ هرگز رفتار می من

طعنه جرا + حلقه زلف سیاهش نگرید + محمد یعقوب فیض آبادی شرا

اندوری متخلص بسلیم صاحب طبع سلیم ست منه ؎ پیش حسنش رنگ تو

رنگ شب پیدا از رشک + بروی روی گل رشک تو برگ گل درید از رشک

مسماة نورجهان بیگم مخفی دهلی زوجه جهانگیر بادشاه ست گویند در عهد سلطنت

شاه مذکور جمیع امور مملکت داری بذات بیگم موقوف بود و بیگم همه را باحسن

وجوه بانجام میرسانید از وست ؎	دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم

بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم + زاهد اهول قیامت مفگن در دل ما + هول هجران

گذرانیدیم قیامت معلوم + مسماة مهری وی از مقربان نورجهان بیگم ست روزی

بیگم بالای قصر نشسته بود که شوهرش نمودار شد حسب ایمای بیگم اطلبید او بسرعت تمام دوان شد

درین اثنا از شوهرش حرکات عجیب در عین رفتار صادر شد مهری آن حال

نظم آورده و آن اینست ؎ مرا با تو سر یاری نمانده   سر مهر و وفاداری نمانده

ترا از ضعف و پیری قوت و زور   چنانکه پای برداری نمانده   بیگم بخندید و صله لایق بخشید

مسماة نهانی وی مصاحب والده شاه سلیمان ست چون بغایت حسین

و جمیل بود از اکابران آن دیار هر کس بخواستگاری آن میل میکرد نهانی مطلع بها

این رباعی گفته در بازار آویزان نموده برین شرط که هر کسی ثانی آن گوید در حباله عقد

آن در آید از موزونان آن روزگار هیچکس از عهده جواب بر نیامد الا اسعد الله خان

وزیر روم بود ؎ از مرو برهنه روی زردی طلسم + در خانه عنکبوت چرسے طلسم

من از دهن یار شکر مے طلبم ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز لبش باده شیر مے طلبم

سعد الله خان در خواهش این رباعی بگفت ؎ علمیست بر بنهر وکه تحصیل نه زیست * تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پر است * بر زیست خدای علم و معنی شکست * پیوند و چشید آن شیر زیست مسماة بزرگی کشمیری وے در عهد جهانگیر پادشاه از زنان بازاری بوده آخر حال ترک پیشه خود کرده انزوا اختیار کرد روزی چهار شاعر برای ملازمت او بر درش حاضر آمده بار نیافتند ناگاه عرب بچه نوجوان وارد شده باریافت این امر بخاطر شعرا گران آمد فی البدیهه این

رباعی نظم کرده نزد بزرگی فرستادند ‌‌ ‌‌ ‌‌ ؎ ای شیوهٔ کفر و دین بهم ساخته
عمر را بوجود عیب هم ساخته ‌‌ ‌‌ ‌‌ آثار بزرگی از جبینت پیداست
گه با عرب و گه بعجم ساخته ‌‌ ‌‌ ‌‌ بزرگی فی البدیهه این بیت نوشته

بیرون فرستاد ؎ روزیکه نهادیم درین قدم را ‌‌ ‌‌ ‌‌ گفتیم صلاست عرب را و عجم را
مسماة قولی آقون وی زوجهٔ ملا تقای که معتقد علیه امیر نظام الدین علی شیر است بوده که ملا را با زوجه خود اکثر مشاعره و مناظره دست میداد

روزی ملا این رباعی گفت ؎ ‌‌ ‌‌ ‌‌ یاران به ستم بهره زیست گشت مرا
گه داک شده چولی از ورشت مرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ گریست لسوی او وی تراست کنم
بیدار کند بضرب انگشت مرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ قولی آقون در جواب این رباعی بگفت
؎ هم خوابگی است گشت مرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ روزی بود از دو خر پشت مرا
لاحول نه چنانکه یا تواند برداشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهتر بود از پشت و دو صد مشت مرا

مسماة آقا بیگه آباق جلابردی در زمان دولت سلطان حسین میرزا خان در هرات مرجع خاص و عام بوده با اهل ذوق چشم بسیار داشت و اکثری از فضلا و شعرا را وظیفه مقرر ساخته بود اتفاقاً در یک فصل وظیفه خواجه آصفی تاخیر یافت خواجه قطعه مشعر طلب نظم کرده فرستاد چون بمطالعه آقا بیگه در آمد بخشید و وظیفه مقرره مع شی زائد ارسال داشت و هی هذه ؎ ای عروس

سطر از زنان بازاری حیف ... شاعر
سطر کاک واک ... خالی ... ۱۲
سطر وظیفه ... روز ... ۱۲

مسماة شریفه بانو بهدمی وی از خوش نوایان زبان خودست از وست

قامت سروکه در آب منور اشده	کرده دعوی لقد یار و نگو نسار شده

باب دوم در نثر مشتمل بر پنج فصل فصل اول در مکاتیب و نثرهای مختلفة المضامین مثل دیباچه و خاتمه و تقریظ و دیگر نثرهای مدحیه و تلازمیه وغیره مکاتیب

رقعه مولانا جلال الدین رومی

بدانکه انواع خیر و شر و نفع و ضرر وابسته باحکام قضا و قدرست هرچه از ازل بر صفحات وجود مخلوقات جریان یافته لا بدست که بعرصه وجود بجلوه درآید احتراز و اجتناب ازان فائده ندارد پس ای دوست دل خوش دار که خیاط ازل قبای وجود بر بالای هریکی از بلا زمان علی العبودیت دوخته گوی گریبانش بدولت آراسته و خواه دامانش بطراز محبت پیراسته باشد چون در نگری عنایت

وکرامت و محض سلامت ست	قلم به تلخی و شیرینی ای پسر رفته است

اگر ترش شیرینی فصاحت چشم داری رقعه مولانا عبد الرحمن جامی بعد از نیاز و اخلاص بلسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان حشمت قدرت و مجال قبول سخنوران حضرت نعمتی بزرگ است و شکر آن نعمت صرف اوقات وانفاس ست بمصالح مسلمانان و رفع مفاسد ظالمان و عوانان و اگر ناگاه عیاذاً بالله طبع لطیف را از صمر آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل آن گرانی را در کفه حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مضاربت بران پریشانی

را در جمعیت اسباب دخلی تمام مشو	راحت و رنج چون بود گذران ما
رنج کش بهر راحت دگران	زانکه باشد بمزرع امید
رنج تو تخم راحت جاوید	حق سبحانه تعالی توفیق دستگیری

از پای افتادگان و یاوری عنان از دست دادگان زیادت گرداناد و السلام والاکرام رقعه عرفی شیرازی از گردش زمانه سرخ و سفید قماش

نغمه‌سنجان [illegible] دوران [illegible]

[illegible] اجتناب ... [illegible]

۳ عنوانان بالفتح ... [illegible] ۱۲

۵ [illegible] اول ... [illegible] ۱۲

ندارم و بد است هر که جنگ می زنم او شمشیر جا بر من می اندازد چرا که در غلامی تو از هیچ کمترم توقع از درگاه تو آنقدر دارم که تاج سرفرازی به درمانده بخشش و برات کشایش روزی گردان

رقعه ملا نور الدین ظهوری بفیضی فیاضی

درمانده دوری ظهوری تحقیق عشق عبودیت خود را بسعادت نزدیکی فیضی از حسن توفیق موافقت بخت و مساعدت روزگار امیدوار میکرد و در امیدواری تسلیل و برهان ثابت و راسخ میباشد و دلیل و برهان انکه اگر در معنی حضور ملنی بود چه صورت می داشت که قلم بر سر این رقم و زبان بپای این سخن آمدی ع در جواب او این لبیک ما + با تقبیلان آستان از دور نزدیک نشستن و با ایستادگان حضور غائبانه همدوش بودن نشان بخت بلند و علامت طالع ارجمند بسا تخجیر لاغر که بفربهی از خود در الفتراک شهسواری جذب و بسا طائر شکسته بال که به پرواز توجه بلند کردد و بر بام کعبه سر فرو کرده گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ ذره آفتاب تابانیم لله الحمد که بتجلی محبت آنحضرت شعله های نور در ستایش سویدای دل ظلمات زده بزبان آمده و به پرتو اعتقاد روشن که نسبت بآن دودمان عمیم الاحسان سعادت عرض جوهر ارادتست و اقبال فرع اصل اخلاص ع هر کرا اخلاص بیش اقبال بیش + اگر به نثر گوهر و مهای نثار شده یا به نظم تحفه ثنا هی بکار رفته عرض زیور اثر و مقصود رعایت سخن ست والا بی نیازی آن برگزیده درگاه بی نیاز ظاهر ست مداحی آفتاب در نفی عیب خفاش طبعی ست نه اثبات هنر صاحب بصیرتی اگر بتوفیر بخت در دعوی این سخن که معامله دیده با کحل الجواهر خاک آن درگاه دیر تر بهم رسیده زودتر از بصیرت طرفی نتوان بست زهی حسرا زبان ناله این درد و نفس آه این ملال کرامت متصور آنیده از تا سف گذشته جانی بر ده میشود و استحال عزم جزم خود به دلیل تفهیم در اثبات محال تا خیر ست و اراده برور بازو شوق سر را انگیختن زنجیر تقدیر ر با ع

خوش آنکه بپرده سرای تو شود		در منزل دل جای تو جای تو شود

باتناسب درزی کلمات محال وقت موشکافان محال وا گران قیمتی عبارت
نقر لآلی ناسفته درگرد انفعال چیک رشک بهاریات درگریبان نسرین ارم و
طبل دبدبه شطحیات برگوشه بام دیر و حرم بلاغت پرده پوش فصاحت سحبانی
فصاحت خمخانه نوش نشه افلاطونی نتیجه فکر رسا در دامان همت عیسی و رشته نفوذ
غور در زمین تارک قارون نگاشته خامه قصیر کتابه پیش طاق غنا و نقد نفیس کمال
دفینه گنجینه تضمین فهمیدن فکرهای دود چون زبان سخن نزدیک و عقدهای را ند
بسهم دست خویش توضیح تقریر در جنب روشنی بیان مهر نور افشان تاریک از
سیاهی کمان نسترن بویی و شقائق رنگ درهم شکفته سنبل آه و لاله اشک برکیسه
دیگر غلطیده جلوه نازکی پرده در طبع سخن بویان و غازه رنگینی همگونه آتش خوبان
نمکینی تشبیه اشارت متانت شوخی نواختن کرشمه تصرف حلاوت چاشنی
کبر شیرینی ادا و حال رقاص ترانه قال شور غزل همخوان شوق زور قصیده تعویذ
بازوی ذوق ع تبارک الله ازین دستگاه فضل و کمال + صبح و شام این
دعا نصیب ورد زبان اوست که هر چند رود بنظاره آن مجمع البحرین علم و معرفت
تیرگی جهل و غفلت زدوده ساحل گردان سفینه محرومی نشود و زبان شکوه تقصیر و شکر

مشغول مرتبه جمع الجمع برخویش بالید	اجابت که حکمش روان بر دعاست
محکم و محکم باد این دعا را	تا بیتی ملاحظه ملال اطناب نموده بقید

سلم استعداد خود مستدرع اوقات برگزیده ساخت میشه هم الا گواهی ذل عبودیت
خلق تحقیم خامه جرأت را بحر وف درآورد تا در ینجا که ادب خموشی چشم سخن لب بسته بود
زلال افضال و اقبال و اجلال لا یزال باد رقعه شیخ فیضی فیاضی
نامه رنگین قبا که چون شاهد حنا بسته برعنائی بود در ساحت دیده انتظار جلوه گر
شد و دلربائی کرد تعالی الله عجب سحری بود که از طلسم خانه اهل سما این چنین

شکلی بوالعجب متصور نیست قلم	خبر تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین چنین نقش عجب در گردش پرکار نیست	التماس از آن نقاش معنی نگار لست

ناخوشی چون وجود کیمیا معدوم گردید گلهای شوق آلوده آرزوی جان غم دیدگان طراوت یافت غنچهای دل مقصود مشتاقان شگفتگی پذیرفت لیالی فراق بایام وصال بکمال مبدل گشت عروس مهر نقاب حجاب از روی بر گرفته معشوقه یکدلی و یکجهتی بکامه دل و جان شد و بیمار فراق را که در دار المرض ناکامی و بیت الحزن بی سر انجامی متوطن بود شربت صحت چشانید و حیات تازه و تفرح بی اندازه بقالب شکسته بخور مهجوران مشتاق رسانید رجا واثق ست که همبرین منوال تپ گرفته زاویه حرمان را که در آتش محرق هجران میسوزد و بیگدازد بانگبین وصال بهجت قرین و جلاب صحت آیین و نوشدار وی عافیت گزین صحت کامل سی فرموده باشند و گوشه نشین کنج محبت را به نسخه نوید بهجت ذات بی مثالی بهترین خوشدلی و همنشین خرمی سازند بزوایدا طناب نرفت صحت و بهجت روزی باد رقعه از انشای مرزا طاهر وحید

از جانب شاه عباس والی ایران بعبدالعزیزخان والی توران

شمیم گلشن خلت و موالفت و نسیم بهارستان صداقت و موافقت که نخلخه سای مشام اتحاد و یگانگی و گرد نشان لبتانسرای منافرت و بیگانگی آن عنبر نشاط است مکتوب مرغوب بلاغت اسلوب سلطنت پناه عبدالعزیزخان بوساطت زبدة الاماثل والاقران قولم حاجی در ساعتی باحسنات سعادت مشحون و زمانی بافضل هر کار مقرون که ابواب امید کار بر چهره بخت بیدار گشاده و اسباب حصول کام و نیل مرام آماده بود نشر رواج یکجهتی نموده باعث اهتزاز کلهای بستان دل محزون و خاطر همایون شده از ورود آن گلشن عنبرین نظام استشمام شمائم صحت ذات کامل الصفات فرموده گلهای رنگارنگ انتعاش در باغ خاطر فردوس منظاهر کشود و زبدة الاماثل موصی الیه احراز سعادت مجلس اقدس کرده حضرت الضیافت حاصل نموده بنابر میلان خاطر حقیقت پیوند و طبع آسمان پیوند به تحقیق چگونگی حال سعادت اشتمال مرکز دائره جاه و جلال سلکی از باریافتگان کریاس

اول و کسر جیم و تشدید

خصلتها و عادتهای نیکو ۱۲

انتعاش بکسر اول و ثالث فارسی ... استعمال کنند ۱۲

اسمان اساس عنقریب متعاقب زبدة الاشباه مومی الیه روانه بزم حضور سراسر سرور خواهد گردید که برسانیدن مژده استقامت مزاج وهاج دوستان آزاد و یکبار مسرور و مبتهج گرداند و پیوسته مکنونات ضمیر والا و مرغوبات خاطر خطیر معلی بمقام اعلام و اعلان در آورند که کارکنان دولت ابد مدت دوران بمدت لساختن و پرداختن آن مامور گردند همواره ساغر کامروای از باده الطاف الهی مالامال و کوکب بخت اعادی قریب وبال و نکال باد رقعه ضرار عبد القادر بیدل ست بنودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی ٭ درین محفل باسید چه یارب چشم واکردم ٭ درنسخه دلستان ظهور اجزای تفرقه بسیارست و در صفحه اوراق اغیار نفوس انقلاب بی شمار رشته نفس تابی ندارد که بشیرازه این همه اجزا توان پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمی کند که بمطالعه اینقدر نقوش باید گداخت صدمات نواهای حوادث خبر گوش گزیر شیداد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب نمی آرد قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه امرایزدی لباس دغلی بچیده اند و رستکاران شکنجه اوهام همت خود را متعلق بیچاره نفصیده اند رضاجوی حق اسایش خود مغتنم شمردنست و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه عنایت الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق باید کشود رقعه شیخ ناصر علی به نواب شکر الله خان رباعی

ای پیر تو آئینه جان نامه تو	وی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت و از دل حسرت	این جامه یوسف ست یا نامه تو

بوشا جوش خمخانه تحقیق یعنی مکتوب آن نبض شناس سخوران خیال و حسنی سخن و دماغ آفرین مخموران خرابات هر سخن بکبانگ نوشانوش سامعه نواز بعطش نوایان سلسبیل معنی گردید کدام محیط که بکام قطره نریختند و کدام آفتاب که در آغوش شبنمی بدادند ست تو چون ساقی شوی دردشکن طرفی نمیماند ٭ بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها ٭ محو صفحه اعتبار ناصر علی بانفاس عیسوی مشرف شد

و با حیای مجدد اقرار نمود از تنگ ورزی الفاظ حوصله متلذذ شد از لعل گشا می
معنی مرتب بقهقهه در آمد الحق این تمام مقصور ناستعرف بقدر استعداد خود در حسنات
و باندازه ادراک خود کامیاب سحر خیزان که بنیم شبی بیش ازان دستگاه گشته اند
که در سخن افزوده اگر دور باش صحبت مانع نماند رشک ست که سر راه دل گرفته
واگر جلوهٔ وحدت از میان برخیز دست که ناخن بر جگر افشرده دولت لب خون
دل بکنار آمده داند آداب شکر بیشتر از بیشتر بجای می آرند والاسلام گنهگار

سخن عاجز کند معنی سکاران را		حسن این بیشه پهلو سید رد آتش سوز را

تحسین معنی جمعی از عرفا مشرف گردیده اند اما بخوبی سخن نه عارف رسیده نه شاعر
هشت هزار دنیا عددی چند داشته و بقیه هم معلوم فالو لسورة من مستله
خطابت جمعی که دم از فصاحت و بلاغت میزنند دالاخلاق آگاهان معارف
دستگاهان را حضرت قلب محمدی کافی بود الحمد لله که آن خداوند تحقیق انتقسیم
گفتگوها بنحوی فرموده اند که از وقت ما انطرف واقع شده بود کاش راهی میدادا
که در خور فهم ازان نصیبه متصور بود بلکه تماما هر چند آب کم باشد همه آفتاب آن
هیچ نابر بر پاره باقی ظهور آن بقدر فطرت شخصی خواهد بود کل شی فی کل شی
عبارت از بنیست سه تنی بگردید کوته رشته معنی رها کردم حکایت بود بی پایان
بجاسوسی ادا کردم + زیاده ازین خلق گرامی عذر خواه دراز النفسی ها باد والدعا

رقعه شیر خان بشیخ ناصر علی همواره زلف گیر شاهد مقصود و جبهه بجای
باده عافیت و بهبود باشند همیشه اندکه سراغ آن محمل آرای سفر و وطن از کدام
راه یافته بی پرده استفسار نماید مگر طایر دل و قاصد را در هوای دریافت آن
بلند پروازان فوج نازک خیالی بعالم بالا فرستد ولیکن کجا نیروی رسیدگی و کو
طاقت همسری ست لهذا پرده اعتراف بر روی نامه سیاهی کشیده توسل بزبان
بی زبانی میکند یعنی اکنون ضمیر را بزبان قلم می سپارد که مخموران شراب
دیدار را در سراب انتظار داشتن آیین کجا ست و پابندان سلسله محبت را

وقت تغافل کردن هم کدام شهر | ز حیرت بنوعی جگر خسته ام

که مصداق این بیت برجسته ام ✦ بران ناتوان صید بد افتاده ام ✦ که در دام آرزو یاد و صیاد رفت

گو با شوق وحشت از طالبان دیدار بر ورق پرده چشم آهو می کشند یا پرده

تغافل از نرگس زار دیده مهوشان بر میدارند تا هم آشنایان قدیم بر بیگ[ا]نگی

نوشتن ازان همای اوج سعادت در رسید و در مطالعه لطائف صادر ان

جریده را چون تقویم پارین دفتر باطل انگاشتن ازان سیر دفتر ملک آگاهی

بسیار بعید نزدیک ست که زبان قلم چون پای کاتب از پس تفحص نیافتن

ستوه آید بلکه بتصور نا محرمیت خود مرکب را سرمه گلوی خویش ساخته هم عا[جز]

بعینه این بیت حسب حال می نماید	ز صد شوق دیدار دارم زبان
دلم زخمی لن ترانی ست باد	سطری چند در توصیف طبع فیاض

آن روشنگر آیینه لفظ و معنی نوشته بخدمت ارسال داشته اگر پسند خاصان

محفل افتد برخی از واردات فکر بلند در وجه صله اش عنایت فرمایند که با سطور

مذکوره در سفینه ثبت نماید	باعجز ار بود ازان گل حلقه
گرنسیم زهم یکتایی ورقی	**رقعه نواب شکر الله خان**
بشیخ ناصر علی	دیر می آرد بمشتاق نسیم پیرهن
قاصدی چابک تر از باد صبا می خواستم	سر مشق سخن سازی دنامه طرازی

یعنی نامه نامی گرامی آن محو تماشای حسن معنی و مستغرق مشاهده معنی حسن

خوبی سخن و آشفته سخن غولی رسیده از عشق سخن وارسیده از سخن عشق که بود

جواب مکتوب این خوشه چین خرمن سخن رقم یافته بود در رسید از جلوه آن

نگار معنی که بلباس عبارت رنگین ملبوس بود از خود رفت و از تماشای آن

حسن بی ساخته که بزیور عالم آرای پیراسته بود بیهوش گشت سواد خال

رخسارش افیون بشراب بود و بیاض گردنش چون شراب در مهتاب

از دیر می بحال آمد و خال بسیار چشم دل را ازان سواد سرمه کشید ازان

هرگاه لفظ زبون باشد اطلاق حسن بر وجه طور درست آید همین قسم اگر الفاظ
خوب بمطلب سهل مشتمل گردد خوبی سخن نتوان نام کرد زیراکه خوبی معنی
را میخواهد هرگاه آن الفاظ معنی خوب ندارد بحساب خوبی بر دو لازم گردد پس
حسن معنی و خوبی سخن یکی باشد هرگاه فرق نتوان کرد ترجیح یکی بر دیگری محال و
مقابل معنی لفظ واقع شده و لفظ معنی همیشه نارسا حضرت مولوی معنوی
فرموده اند اگر از خوبی سخن مراد خوش لفظی داشته شود خود بدیهی ست که لفظ بی معنی
ندارد در اصل معنی ست و فرع لفظ هرچند معشوق معنی را زیور و لباس عبارت خوب
لازم ست لیکن فی حد ذاته مستغنی ست از لباس خوب و زشت چه در هر لباس
دلربائی و دلفریبی اهل دل میکند اگر معشوق صاحب حسن بلباس کرباس آید
نمیتوان خود را ازو کشید و اگر زشتی بلباس فاخره جلوه نماید عشق بازی چه سان
باید نمود لیکن کمال لطف درین ست که معشوق صاحب جمال بلباس موزون
جلوه نماید که جمیع حواس ازو متلذذ گردد و پسند طبع مشکل پسندان وقت آفرین هم
همین خواهد بود بهر این همه گفتگو حسن معنی و خوبی سخن آورده و اختلاف عبارات
که بسبب ظاهر می نماید از دولت شاهد حسن معنی و خوبی سخن ست که هر ساعت لباس
دیگر می پوشد و بتجدید امثال لباس گرفتار ست و بعدم تکرار تجلی مقید و الا
مقصود همه یک جلوه ام همه لغات مختلفه را از یک تار میدانم و جمیع عبارات
را از یک معنی می فهمم بهر حال سلسله جنبان سخن شمائید و زمزمه ساز معنی شمائید
بیت
از شماست فراهم از شماست و صدا هم از شماست
کدام شیرینی ست که از حلاوت آن لب تا بکام نرسید. باقی داستان وقت
دیگر یار ساقی صحبت باقی باد. والسلام رقمه میرزا محمد خلیل
عید الفطر بیکی از شاهزاده های عالیجاه درین روز عشرت افروز
که حدیقه صحبتش تبسم گل نشاط و طلوع مهرش خنده صبح انبساط ست لب طرب
افزای چمن از کاوش حنا گرد ملال رفته و ابر مسرت بیرایه بهاری از دریا

۱ از جهت معنی افزودن نمایان و غالب شدن
۲ آن کرباس باشد

انجمن ست از حسن ده زر خود به بی برگان گلشن زر فطر داده و غنچه قیمت
خیرات مشت زر خود را از گره کشاده گل اشرفی در چمن دادن ست و جعفری
در زکوة مال بر آوردن خیار تخته رسانیده و بید مشک ستو تین مالیده انجیر شیر
آورده ناشپاتی ریزه قند در شیر کرده گل خیری از تخم خود کلیچه ساخته کلیه بخچین حلوا
عید بر داخته طفلان زبان و ان سوسن از پیرایه عید چون عیدی خواسته
و جوانان چمن هر یک خود را بلباس آراسته — پوشیده لباس عید لاله

مثنوی

کج کرده گل از طرب پیاله	هنگامه عیش گرم هر سو	هر دو ز طرب شگفته چون ورد
خوبان همه فوج فوج صف صف	گل بر سر و جام باده بر کف	از عشوه سر طرف خرامان
وا زنار گل کشیده دامان	هر گوشه بجلوه می پرستی	گل بر سر شاخ گل بدستی
هر دم بعیشی عید بگرفته	یک عید از آن دو عید گشته	عشرت فشود هر آنکه
فصل گل و عید عید دیگر	نهال تاک سبز خوشان چمن شراب سر ساغر گل فتح	

پیاله سکر دانه ریحان از شراب ریحانی بکام ست و ارغوان راحی ارغوانی در جام
هوای انبساط القدر با در سر پیچیده و کیفیت صهبای نشاط بمقامی رسیده که از
آبشار آب صدای نغمه رباب بگوش میخورد از نهال کند و ترانه بین قمری تا صعد
سکر و برگ درخت با صول بال افشانی فاخته دنبال نواختن بسته و نرگس
سیراب از کاسه خود در پیاله لعل رنگ ریختن صدای رخت گل از آتش کاری بلبل
بلند ست و نوای نی بید و جنبش دل سپند فشار و د بالای در باده مینای سرو بند
که رسای کیفیتش بلند تر از پیر و انتقدر دست مشاطه بهار سر در عنای چمن را هو
آراسته از موج آب صاف گرته سرمی ساف آورده و نسیم سحر آن را چین کرده و
نقاش قدرت بهار را از برگ گل بوته دار نموده جعفری از طلای خود تسمه کرده
خیاط خانه گل اورنگ تکمه های لعل بران دوخته گل مهدی حنا آورده و
نیلوفر و سمه در آب کرده گل بیازی در تنگی ساز لیست و گل آتشین پیرهن
پرداز گل در غنچه ساختن ست و انفرت پرداختن شبنم غنچه تا می مروارید
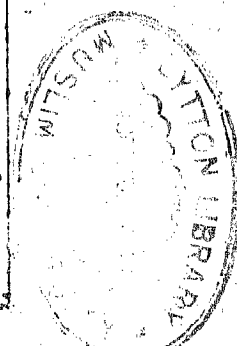
آورده گل سپوتی پنبهٔ الماس مهیا کرده چینه از غنچه خود چیناکی ترتیب داده
غنچه گل شوکت زمرد پیراسته نونهالان چمن بر عم رنگ دیگر در تقطیع لباس کوشیده
اند و هر یکی برنگی لباس عید پوشیده اند نسترن از شرم اینکه لباسش رنگین
نیست و در نظرها سفید می‌نمود اند شد و شب بو از خجلت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست
در شب سیاهی می‌نمود اند زر عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون سبز
کامری اطلس سرخ در بر کرده نفرمان صاحب باغ نافرمان را بجرم اینکه
لباسش چون لاله گلگون نیست زبان از قفا برآورده اند و نیلوفر را گناه اینکه
کسوتش برنگ گل سوری نیست بردار منصوری کرده اند بلبل از شاخ گل گره
خار در خورده که پیراهنش چرا مانند طاوس زرین نیست ریحان خفتگی خود را فرو
و سیاه برگی خریده زنبق زرد در سوسن کبود زبان طعن دراز است و آب چمن در طبع
هر برگی با ساز امروز خلعت زیبای گل رعنا را در بر ست که جامه اش از ارغوانی ابره
زعفرانی استر ست نخلبند چمن بآئین بندی بزم گلشن پرداخته از شاخ سرخ قندیلها
آورده و آب نهر در راسته خیابانها پرنیانی گسترده کیله قاشهای حریر بهشت
بام افگنده کلفه پارچهای الوان بر روی دکان چیده مثنوی چمن را

بسته آئین نو بهاران / نشانده بر سر در پرده داران
کشاید از ره فضل و عنایت / شد انداز در نقش ظل رحمت
کند سر گلستان پر از گل / بساط باغ را بخشد تجمل
زیبا پیشش که بخشد سرفرازی / سر افرازی چه باشد [illegible]
گل گلشن حنائی رنگ گردد / [illegible]

افروز که هر تنی را ذوق طرفی در سر ست و هر [illegible] را رنگ عیش در نظر [illegible]
افضل عبادات تو اند بود شکر نعمت و دعای دولت ست الهی تا گل نشاط در
هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ
شمع ماه درخشان ست هر صبح بزم قبله عالمیان چون صبح عید چهره کشای مسرت

بعد استشمام ریاحین مسرت و کامرانی یعنی وصول ملاقات سامی که آب و رنگ
گلزار عشرتهای جاودانی ست ملتمس خدمت میگردد که تا زمان ترشیح این نیازنامه از
بهار آمال هواخواهان به نسیم عنبر شمیم عنایت ازلی مستعد شگفتگی های تازه سرسبزی نهال
دولت آن سرو جویبار محبت و دوحه حدیقه شرافت بآبیاری مناهل الطاف
لم یزلی مسئول و مامول اگرچه از کثرت الم صدای آن نسرین شاداب بهارستان
آشنایی مانند لاله داغها بر دل و برنگ غنچه خون در جگر داشتم لیکن از هبوب باد
بهجت و شادمانی که عبارت از وصول طرب شمول بهارین نامه عنبرین شمامه باشد
که در جواب رقیمه نیاز تحریر پذیرفته بود بوستان خاطر منتظران که لگدکوب صدمات
صرصر خزان بوده است غیرت چمنستان فردوس برین و رشک افزای گلشن کده
علیین گردید و انوار از هواخواهان ببالید که جاوید رسید هزار شکر که از لطف
فیض ابر خدا شگفت یاسمن آرزو و بهار باغ امید ما کاغذش چون برگ گل اقحوان
سنجش دماغ یکرنگان ست و سطورش هوش از سر ربای طره دل آویز حوران روضه
رضوان فی فی نهری بود لبالب از شیر و خطی مستقیم از مشک در لطافت بی نظیر
ترتیب که تا طلوع کوکب مراجعت و ظهور نیر تشریف آوری شبستان امید
سر بزانو گذاران شب دیجور مهاجرت و کاشانه آرزوی خون از دیده باران روز
سیاه مفارقت بشمع قلم نورانی رقم منور سفیر مسوده باشد اشتیاقیکه در ضمیر بیچاره
مرکوز ست اگر صفحه سطح کره ارض و مداد مار البحار و اقلام اشجار تحریر آنرا وفا نکند دفتر
خیره نوشته بیشتر تا باغ سپهر گلهای کواکب فریبنده نظرها ست دوحه عمر و اقبال سر بر افلاک
کشیده باد رقعه مرزا اسدالله خان غالب دهلوی به نواب
عبدالله خان صدر الصدور مسکنه قبله حاجات چه بهین نوازش
کمنامان را بنامه نامور ساختن و چه بهتر بخشش ست خستگان زخم بیکسی را
بفرستادن جان داروی لطف نواختن انصاف بالای طاعت اگر تا گفتن مهر
بجز ابه جاوگذشتن باد بهار از خاکروبها در نظر بودی هر آئینه والای این عنایت

در حوصله از من نگنجیدی و نیروی اندیشه بارگران یکی این نوازش برتافتی
فرمان رفته است که غالب آشفته نوا نثری و نظمی درهم بافد و فرستادن آن
سنت برخویش نهد سخنور نواز امین دهخدا که عنان تا لی اندیشه از وادی شعر
مرحله دور انم افگنده است چه همه دران می کوشم که در ورقی که باحباب رقم گردد
نشستن پرواز گفتن یابد و نگارش هنجار گذارش پذیرد و پیداست که اینچنین نثر
را در آغاز مسوده نباشد و به یک جا فراهم نتوان داشت دوستان بنگاله که علی الرغم
دلباوران غالب را شیرین زبانی وستوده بیانی پذیرفته اندیرا ویده رگ کلکش را
صفحه صفحه و ورق ورق از هم سپر باشید لاجرم آنچه نزد آنها جمع فراهم ست نامه نگار
را نقشی ازان کارگاه در نظر نیست اما درین روزها که از انتخاب دیوان ریخته فراغ
سهم داده و خار خار ذوق گرد آوردن اشعار پارسی در جیب دل افتاده است
سطری چند به دیباچگی دیوان ریخته رقم شده و صفحه چند به آرایش عنوان مجموعه
پارسی درگرد رقم گشتن ست تا فرمان پذیری تمام برآورده باشم قطعه از دیباچه
تا تمام انشا مینگیم رقعه نواب مصطفی خان شیفته دهلوی مرزا

اسد الله خان غالب دهلوی	ای از نفس خامه مشکین رقم تو
شیرین کده در جیب و بغل بادصبا را	پرورده لا نامه و لا مود باشد نشری

نثار و اشعار شعری شمار اندازه اعتبار خویش برگرفتیم ده صد مرتبه نظم و نثر دانستیم
آن سینه پیک امین مزا نیاشت و این دل را یک فروغ شید آگین ساخت
آن به نمود شوق بفزود و این هستی دانش افزود بران سرم که پایه از دو وصف
پیمایدن نظم و نثر رقم کنم که عرصه سخن فراخ ست و طبع من جالاک تکیه و
جولان شوخ را وقت ست ولی ترسم که یکیش اغراق گوید و دیگریش غلو خواندن را
بگر اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود و گل را رنگی و بوی
بیت و دل یارا ذوقی و اثری اگر آنچه دران ست بر لب آید چرا شگفت نماید
با آنکه از نظر مشاعرانه نگریسته ام که چنین بیرنگی احتمال با اوست و سخن ساده

1 بهنجار: یعنی بطرز راه و جاده و بمعنی طرز و روش

2 بسکون عین مهمله و سکون هر دو... بمعنی برخلاف و بر عکس

3 شیفته

گیتی در مژده رسانی و لطف عنایت مدبران عالم علوی از عروج مراتب متعلمان
عالم سفلی مشعر کامرانی مژده عافزای عطای خطاب والای بهادری از پیشگاه
مقدس و معلی بذات مستغنی الصفات دلیرانه کوس بهادری در میدان حصول
آرزوها نواخته و دلاورانه علم فیروزی در عرصه فتح الباب دلها برافراخته اقبال در
خطاب که کلمه بارگاه حشمت از خرگاه ماه توان بر فراخت و شوکت در گفتار
که چه پیچم لوای بهادری طره فرق فلک فرقدان باید ساخت و سور و سرود
جهانگیری قلوب مغرور و نشاط و انبساط باقلیم کشای صدور پر سور تهنیت هاست
که از شش جهت ستایی آواره گردیده و فرحتا که صیتش از زمین تا باسمان رسیده
عالمی دامن همت بکمر زده مستعد گوهر مقصود بدامن آوردن و حبالی آستین اراده
بر ساعد شکسته آماده جوهر مقصود در آستین کردن ــ خوش خطابیکه مخاطب
شکوهش بینی + سرکشی با همه پندار سعیش بینی + ایزد تعالی این خطاب والا
که بهادران در آرزوی جان گداز حصولش محال و دلاوران به تمنایش در
تک و تاز و یا فعش ارمغان ایام مبارک گرداناد و تقاعد جاه و مناصب را به درجه اقصی
رساناد دولت و اقبال دائما کمربسته خدمت گزاری باد نثر های منتخب اللطیف تمام

دیباچه دیوان ریخته مرزا اسد الله خان غالب دهلوی

ستم شمیم آشنایان راه و ماندهٔ انجمن نشینان را مژده که کهنی از ساکنان محجر
گردانی آماده و قرمنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ
زده خورده جنجالی طبعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به نیر شگافته به کار در ریزه ریزه
گرده لسوهان خراشیده بیرون بغش کدا تنگی شوق جستجوی آتش پارسی سست
نه اهلیتی که در گلخن های هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر همرگ خودش سینه بر
بینی چه بردی مسلم ست از تا یاکی به استخوان مرده با شکستن و از دیوانگی به جستجو
شمع مزار گشته آویختن هر آینه بدل کمر همت تیز زده بهم افروختن را انشا پیچ هم
شمع برافروزند و آتش پرست را باد افراه هم در آتش سوزنده سنگ می دهند که

پژوهنده در هوای آن رخشنده آذر لعل در آتش ست که بچشم روشنی هوشنگ از
سنگ برون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته حسن برافروخت ست و لاله را
رنگ شمع را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروز را ستایم که شراری
ازان آتش تابناک بخاکستر خویش یافته بجا و بیجا و سینه شتافته ام و از نفس [illegible]
بران سر نهاده بود که در اندک مایه روزگار آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ و رائحه عود را بال شناسائی و دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستقصا
کمال این فرمود [illegible] خویشتن نشنید امید که سخن پیرایان سخن و رستای پراگنده ابیاتی
را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه شناسند و
چاره گرد آوردن را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این
موجی هستی ناشنیده از شستی بپیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله
خان موسوم بمیرزا نوشه معروف و بغالب متخلص ست [illegible] اکبرآبادی مولد و
دهلوی مسکن ست فرجام کار بخیر و مدفن نیز باد **خاتمه مرآت الخیال از
مؤلف آن** افتتاح سخن سخن سنجان و اختتام کلام نازک کلامان بحمد
صانعی سزاوار ست که سرلوح دیباچه اجزای کائنات را به سفیده نور محمدی علیه
من الصلوات اتمها مزین گردانید و سجل خاتمه رسالت را به خاتم زیب و
زینت بخشید اما بعد این مسافر گذرگاه هستی و مقیم کوی هیچمدانی را که با نارسائی
رنگ فقدان استعداد جوهر والاهم فطرت بلند داشت در اواخر قرن اول
از [illegible] رقائد شوق کشان کشان بحقایق کده و نزهتگاه کلام تلامیذ الرحمن
که فیض پذیران انوار قدسی و مقتبسان شعاشع لمعات قدوسی اند آورد و [illegible]
بوی مقصود بمشام آرزو رسیده خاطر متردد را اطمینان تمام حاصل شد و اسباب
حلاوت [illegible] آماده گشت لیکن افسردگی مزاج را بجوئی دلکشا آمده
و به هم زدگی طبیعت را طرحی نشاط افزا بدست افتاد در اول حال چندی اکتفا

به حافظهٔ خویش نموده کاغذ را از قلم و قلم را از دست بیگانه میداشت و سفینه و بیاض
را که در معرض تلف و زوال لایق محرمیت نمی انگاشت همواره نقوش آن کلمات
قدسی بر لوح ثبت نمودی و تکرار و تذکار آن مشغوف بودی تا ناگاه چرخ ستمگار از
کجروی بازی دگر باخت و مهرهٔ مهر او در ششدر انداخت و کرد تفرقه بندی
گرفت و تیر باران آفتهایی در پی جگر دوز گشت والد بزرگوار که با هزاران فضایل
کسبی و وهبی در عالم و عالمیان نقشی زیست در سنه هزار و هشتاد و چهار رخت
هستی بنزهتگاه دار البقا کشید و برادر گرامی عبد الله خان مرحوم که چون سویدا
دل باعث انشراح طبع بود و به رنگ مصقله کدورت آیینهٔ خاطر سکندر بود در اوایل سنه
هزار و هشتاد و هفت در حبال کابل شربت شهادت چشید ~ گذشت

آنکه حسن طلب آشنا کنم	بگذشت آنکه چشم بگلزار وا کنم
بگذشت آنکه جای دل ...	یا من بمجلس طرب و عیش جا کنم
بگذشت آنکه پا گذارم به سوی باغ	یا گفتگو به بلبل دستان سرا کنم
بگذشت آنکه جانب خوبان کنم نگاه	یا دل بدام کاکل گیسو رها کنم
بگذشت آنکه دست برم سوی جام	یا آرزوی شاهد و ابر و هوا کنم

با این حال سفرهای دراز پیش آمد و لعب های ... علاوه گردید هر چند بار ... خاطر
فاطر خطور کردی که همگی هوش و حزوش حسرت و اندوه از نقصان دریافت
و در کارگاه عبودیت گنجایش ندارد و لیکن از هجوم محن و آلام طبیعت عنصری
متاثر افتاد و مقتضیات بشریت بر فطرت غالب آمد لاجرم سیلاب اندوه
آن نقوش خجسته را از لوح سینه بشست و گردباد هموم آن دلفریبان نزهت
سرشت را از صحن خاطر پاک برفت قوت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان
که ... النسان ودیعت نهاده دست قدرت است تضاعف پذیرفت

همه دبستان ... آمد بروی کار	حیران شوند گر دو سه حرفی رقم کنم

... در اوایل قرن دوم و صلی چند گرد آورد و بعضی از زاده طبع متقدمین و ...

وربا عیات عنصریات میسر گرداناد واللّٰه مجیب الدعوات وقاضی الحاجات

بیا ساقی ای شمع دلهای زار
بسوزان غرضهای خامم مرا

بیا ای سراپا بهشت بهار
بجانت که یکلحظه هوشم ببر

لبالب کن از باده جام مرا
بیک جرعهٔ جام هوشم ببر

که گردد فراموش هر مطلبم
زمستی نباید سخن بر لبم

تاریخ اتمام این نسخه ابدیه

ازین ابیات بر سبیل تعمیه معلوم میتوان نمود

دارد از حسن معانی یک جهان رنگ کمال
گر تامل پرده بردار فمرآت الخیال

ای بهار گلشن زاری که مرآت الخیالش نقش الله
صورت تاریخ انجامش توان دید پرده ...

تقریظ مولوی امام بخش صهبائی

دهلوی بر نسخهٔ آثار الصنادید مولفه سید احمد خان رنگینی سامانیم صفحه را از مشک نگارستان چین کرده وشادابی الفاظم کاغذ را بتازگی سبزهٔ گل پرورده دل تا دیدگان رنگ معانی چیده ام وسینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده نه فکر را از ترتیب مقدمات شعری یک نفس فارغ نشستن ونه اندیشه را از گرد آوری ساز یکدم رشته سعی گسستن نفس نارسا زیست صرف نغمه طرازی های بیان و دهن حلقه زبیست وقف ترانه زبان رشتهٔ انفاس در گلدسته بندی ریاحین فکر مصروف وعنان توجه در صید وحشیان معانی معطوف همانا خیال ستایش نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید نامم که نتیجهٔ سخن طرازی خامه گوهر بار معنی افرینی ست که حسن گلو سوز معنی پرورده مشاطهٔ طبع احمد ننده اوست وجلوه شاهد معارف در پرده کرد انگیز بهای افکار بلند او یعنی رنگ چهره کمال آب گوهر علم نه نشین گوهر محیط وقار رسانندهٔ صهبای اعتبار آبیار گلشن قبول واقبال نخلبند حدائق فضل وافضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگی نسبش فرق بکنگرهٔ عرش سودن وخانوادهٔ نجابت را از والای نژادش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار پردهٔ معنی های رنگین اوست ونکهت گل واکشیدهٔ اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت اولین پایه سلم کمالش وبلندی مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش بجبین بیرای عدلش صبا از پیش گل نتواند دوید تا تیزی نوک خار دامن

نزاکتش اندر دو بزم افروزی الطافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید
تا شوخی وضع بی احتیاطش پامال پروانه بر نخورد جسم نکند فکرش طوق گردن وحشی
غزالان حقائق و رسای پالهنگ اندیشه اش مرسله گلوی دقائق فروغ معانی نو
شمعی ست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخی نکات برق تبسم
ست از پرده لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب بافی پیرهنهای
کارگاه سخن و رنگ آمیزی حالش در کار شفق سازی رنگینی های چمن گاهی ادای
شوخی ناز در کسوت جنبش خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری ناله نیاز از پرده
صریر قلمش در خروش ترانه سنجش با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حرفی ست
گلوگیر و زمزمه بیانش با لاف سنجی نوای قمری حوالی ست دلپذیر جزو کاری طراح
خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از پرتو یک نقطه جلو تواند داد و وسعت حوصله
دستگاهش تنگی ظرف حباب را با کشاد جبهه هزار محیط مقابل تواند نهاد دفتر و نمای
ریاحین بهار با سنبل رسائی زبان قلمش سر خط طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق
نسرین با تازگی عبارت نامه اش از هم شبنم عرق کرده گنجینه ضمیرش چون لوح
تقدیر مخزن جواهر اسرار و خامه اندیشه اش چون ادا امر قضا متصدی ظهور آثار هم
کثرت را از فیض بخشش گرمی هنگامه چهره کشا و هم وحدت را از اثر تحریرش جا بسا بساط فنا

مثنوی خاتم نظم ملک

رفعت به سپهر وام داده
پرکرده سرای دولت او
گردنده سپهر از جلالش
مالیده بسر غبار رشک از راه
با دست فشان ارجمندش
رفعت که بفرق چرخ رو کام
گل کرد بهار صد چمن را

با مهر در گیر نارسیدش
بر بار گهش ز مهر پر نور
بیند فلک حشمت او
عقلی که چراغ دلفروز
تا گشت چراغ هفت خرگاه
سر سوده بر آستانه او
جست از در بارگاه اکرام
آمد به لوازمات منه او

جاهش که به بخت کام داد
صد سجده و یک نظاره از معار
بر فرق مراتب کمالش
و زین خلوت آن گل فرود
خورشید که فرق بلند تر
تا شد فلک آستانه او
طبعش که بهار دید سخن را
چون پرده ساز نامه او

کوکب افشانش چو بانگ بلبل | هر حرف به پرده های صد گل
گلدسته صد چمن اوراق | بسپرده برنگ حسن عشاق
سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکب آرای

عوالیم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر
که امروز جاریالش منصب منصفی این سواد لطرازه وجودش بسر سلیمان نازش دارد باغ
می خارد و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آئینه انصاف نباشد
و زنگ آمیزی اعتساف نفس بی امتیازی نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت
و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا به نزد جاده
خیال گم کرده اند جای نقش راست کردن به ازین سرمنزل آسایش بکف نیاورده اند
قدرت وهم در ایجاد نظیرش وامانده نیز از سعی مایوس و جرات تصور در سراغ شناسش
نارسا نیاز پای مجوس نسرین را شگفتگی عبارتش برگ برگ بسی است از شبنم
در زیر دندان حسرت و لاله را بازنگی معانیش بر داغ اخگری ست افروخته
دامن زیبای غیرت طره سنبل بر آتش رشک سطورش چون موسی در
پیچ و تاب و موج سبزه از یاد غیرت رقومش چون موجه آب در اضطراب رشته
خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابری ست طوفان خیز و ریشه حروفش از بریقه
سفینه تابش برقی ست آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت مضامین آئینه
یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهره خورشید نقاب کشا
بین السطورش را چون فرق سرنگون گیسوی حروف از دو طرف فروهشتن بسا
دلفریبی نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهره دلبران بخط و خال رقم آرائید
تکلیف ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش و در ذکر خامش نقصان بکتب
عدم خون بالای پرده چشم عبرت نگاهان دلنشتر فروشان حروفش در توجه خا
بر سر کردگان زیر زمین جگر گاوه صانکین دستگاهان از رنگ نگاران کرده
تصویر از رنگ چهره شاهدان دست بطلوع گل برده اند و بلبلی خون عاشقان رنگی
بسا به قلم داغ لاله سپرده نگاه در تماشاگاه مقادیرش از گسنگپاهی تا ندیده گم حیرت

ولطف دیده سیر خطارش از حسرت سبزی خاک هند پذیر **مثنوی**

گرد رره او بکن شمار از رنگ پریده نظاره هر ذره که تا بدار دوید
از داغ دلی گرفته صد لو زان قطره که از جگر گشادند صد نقطه بهر ورق نهادند
تا حرفی از ین کتاب خیزد دل خون شود و سنجاک بزند تا یک رقمش بخون نگارند
بر صفحهٔ دل بخون نگارند هر کس که نیافتش نظر داشت در خامه چکیده جگر داشت
چندین دل تشنه بر شکستند تا طرح شراب نقش بستند رنگ از رخ شاهدان پرید
تا نقش جبین برو کشیدند خمیازهٔ حسرت شکر خواب در مقبرهاش صرف محراب
باشد بکف خرد پسندان چون ساغر می بدست رندان سطریست که نقش بر ورق بست
یا زلف نگار در کف مست صد لطف بهر کشودن اوست چون بند قبا کشودن اوست

عجز تمثالی آئینه احوال صهبای از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار
آرای این حدیقه از جذبه اثر کیمیای نگاه لطف رنگ پریده عجز تال را نه آن همه بازگردانید
که پر طاوس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل انسوزد و بال تدرو از شرم بهار تحیر افشانش
چهره شفر وز دلفرا و مراتب لطافتش رخش محاسبه بر ترشحات سحاب راندن و مدایح
اشفاقش متاع محیط در ظرف گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد پرتو
خورشید آتش از پرده آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز دل وفاق و شعله صورت قهرش
جانسوز ارباب نفاق باد نثر میرزا عبد القادر بیدل در تعریف گرد و
غبار — نه غباریست گزین دشت پرافشان برخاست ۞ نگهی بال تماشا زده
مژگان برخاست ۞ حسن اگر موج زند اینقدرش طوفان کو ۞ شوق اگر ناله شود این
همه نتوان برخاست ۞ سبحان الله دلنشین غباریکه تا مصور خیال نقش تصویرش
پرداخته است صفحه اندیشه را آئینه وار حسن مخطط ساخته و تا خامه فکر هوای تحریرش
کردن افراخته سر رشته تامل در هجوم زلف مسلسل باخته هر کرا از نور بینش بهره ایست
سواد پرست خط غبار اوست و هر کس پیوند رشته نفسی دارد دام بر دوش
اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش خرمن جمعیت این خاکدان

بیاد داده وضع آزادیش باین غبار اگر تعمیر آئینه خانه دل کند رواست و اگر شکست رنگ رد

اورا شگفتگیهای زلف تعبیر نمایند بجا

ه این سلسله گیسوی پریشان که دا

این فتنه هوای سر دامان که دارد

تا چشم گشای قطره در سر پنهان ست

این دیده فریب خط ریحان که دارد

پیراهن بی رنگ هواست عبرت

یارب خبر از نکهت جولان که دارد

بچشمک چاپ این حلقه وا هم از چشمه بصیرت

خالیست غبار فتور و دیده که چون گردباد آشفته نگاه دست صنع ست جواهر سهر

نور اینجا چه فکرها بلند عنان خودداری نگسیخته است و چه وضعهای هموار بدامن بی

سرو پای بنیاد بیخته اگر آب گوهر بدعوی نزاهتش زبان موج کشاید گردنیمش رنگ

ملامت ست و اگر موج گل بشوخی لطافتش طرف شود شکست رنگینش سیلی بد

قماش حریر لطافت خواب اطلس فلکیست باندازه وسعت بساطت بال تصرف

ملکی بتصور گل کردن خیالش زخم سینه هائی کشید و تبال هوای اندیشه اش داغ

دلها بیدا اند و دستگیر و حی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش اگر انجالی

چون شرار از سینه سوزان محفل برافشانیش اعتدال نشا پردازش صبح طراز و هجوم

کیفیت صبحش شبستان پرواز شوریست از طبیعت خاک سر کشیده و نمک باده

هوا اگر دیده هر گاه تنزل آید آبی ست در صفای پرده لطافت روان چون عروج گیرد

صبحی صندل پیشانی آسمان ست ه

حسرت واماندگان مرکز خاکست این

کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته

یا نگاه روشنان بزم افلاکست این

کاهنجمه نور صفا بر روی دنیا ریخته

دیده داغ ست از تصور فنای فنا گرفتش آبیا

گرشه ها بشگفته در چشم ثریا ریخته

پرواز هر ذره اش سپندیست حیرت

آواز طپش هر غبارش حسینی ست انتظار پرداز رقص سپندش همواره چون دل عشاق

شعل در آتش هوای بی تسکین بیدیرنهای تپش پیوسته چون بال بسمل مقیم اشتیاق

بی تکینی ست ه اگر جوش دلست این اینقدر ها دل نمیباشد ه وگر بسمل زمین تا آسمان

بسمل نمیباشد ه اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازی ه وگر ساحل طپش فرسنگ

ساحل غبار شد. آینهٔ وحشت گرد از موج طپیدنش جوهر پرداز جبههٔ فروتنی مساغ
تمکین نقش قدم پرواز رنگش لبریز صدای خاموشی اگر غبار بهار صبح نقش سوخته بر
زمین بست صبح بهار این غبار شکست رنگ آسایش زمین با وجود ناتوانی اگر بر خود
جنبیده است زمین را از جا برداشته و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک چیده است
پایی بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی پستی ذرات امکان بجذبه خورشید کمند لیش دستگاه عرش مینایی صاف
خمکده خاک ست به بلند بهای نشاء رسیده یا در مینای افلاک جرعه هوای تنگ‌نشینی کشیده

قیامت کرد صبح این فیض جولان گیر زیر گرد
زمین شد آسمان این گرد از راه که می خیزد
چمن خواهد بطوفان آید با جلوه اش گر قید
بهار آید که شوخی گیرد و با موجش آمیزد
خط سیرت سواد نسخهٔ گردون کند روشن
گل کیفیت او می بمینای هوا ریزد

رفعت سر کیوان بطوفان رفته امواج غبارش عزت اکلیل ثریا بسجای کمال رسیده
اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تر دامنی و سیلی بی پروای کلفت
خان و مان بر هم زنی سرمه الفتی که گرد آیینه وار بدامن مژگان نوان چید و توتیا سے
لطافتی که غبارش چون هوا با وراق نفس میتوان چید در وادی مقصد سراغی دلیل تسلی
گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطه ادب هر ذره نگاهان فرق بی کلاهان عالم
ناکسی را اقبال سایهٔ هما شوق پابوسان کوچهٔ انتظار را اجابت قرین دست دعا مو
مجنون را از نسبت آشفتگی اش به بلندی دود سودا از رسیدن دماغ خاکساری برا

نگه داشت پهلوش آسمانی عالم بالیدن
این موج بهوا زده گرد سپاه کیست
این رنگ جسته از چمنستان را کیست
عالم زیر بال طپیدن گرفته است
این هم سرشت شوخی اجزا آگه کیست
هر سو نظر کنی گل رنگی شکسته اند
آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست
شعله آواز بلبل به سیاهی پروازش اعجز

بال بر فشانی شد تعینهای رنگ گل با شکستگی اندازش در نسبت ناتوانی دست
ناتوان نخچیر بکه محرک نفس نسیم سیماب کمند اوست و تنگ شراب حریفی که گردش ساغر

نقش با فشار بلند او چشم بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد لی آبروست و پاکی نگاه آفرینش

تا باین غبار چشم نماید بی وضو
بر رقص حیرت او موج گل هوا گیرد

ز لطف جوهرش آئینه ها صفا گیرد
سجلوه اش نگهی گر بهم زند سر شود

سواد عالم بینش به توتیا گیرد
هوا از رنگ صبح بر آوردن از کیفیات

شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه مواصل کردن از صنایع طبع بتابانی رواج او
اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک
نتوان رسید صورت انجام هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن معنی سراغ هر که بر سمتی
از گل کردن نقطش سر بین لوح حسن را جلوه غبارش برنگ خط سر مشق رعنائی
آئینه عشق را زنگ احتجابش چون داغ چهره پرداز رسوائی با غرور سر صرفه تازان سر عشتر
صد سر دکردن بالا دبا طریق آرمیده و صفان هموارییش تمام نقش با پیکر عریان تنان
عالم آزادی را خلعت کفایت و چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت در
طوفان کده پردازش نقشهای جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و بهارستان لی تابش [illegible]
دلها صدائی در ساغر شکست رنگ گرم آغوش ظلامتش برودت مزاج هوا را انتقال طوع
پیچیده و پنبه کاری ملایمتش زشتی طبع خاک را الفرش سنجاب خوابانیده

زبان افشاینش اسباب پستی جمله سر تا پا
بسعی همت او نقش پا هی یکقلم تاج

نظرها نا گزیر ست از سجاف ابر پوشیدن
که شد زمین گرد حیرت شش جهت کاکان

امواجش چون حمل و حشیان خیال بدام افتاده اضطراب از خود رسیدن در انجمن
نرسیده دلها در کمند پیچ و تاب برخود طپیدن فروغ این ذرات چون شرار
چراغان هوای ست و طپش آئین امواج چون خطوط شعاع کاروان جهان بیمای
چه قدر بال برخود طپیده است تا اینقدر پروازهای بشوخی رسیده و چه مقدار آئینه برهم

شکست اند تا مثال ایجاد جوهرها نقش بسته
هر نقطه تخم حیرت نظاره افکنی

هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون ابر وزلال صفا جوش بینشی

چون انوریه آفتاب یکتا صفتی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند

زین رنگ هیچ سرمه ندارد صدا فتی ‌ ‌ ‌ ‌ عالیمقام زاهدی که هنگام قیام مصلای

طاعتش با هیچ هوا همدوش نیست و قامتش سرشت عابدیکه پیش از قعود جبهه اش با فرش
سجده هم آغوش قیامش از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودش مسند بساط نیستی
آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نقش اسرار پا اعتبار رود در حضیض پایه تسلیم

چون سایه محض خاکسار است ‌ ‌ ‌ ‌ ناله ها در سرمه می بالد ز موج این غبار
گامی بجز دو واماندگان هستی نقش قدم شکسته ‌ ‌ ‌ ‌ سهر راحت چند باید تیغ افسردن کشید
وحشت آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست ‌ ‌ ‌ ‌ کشاکش های سلسله جنونش زمین تا

آسمان پیوسته و گردشهای بی اعتدالی رنگش شیشه بزم کهکشان شکسته با وجود طوفان
خیزی چون موج دریای خیال بقلم هموار و با کمال برق تازی چون قدم اندیشه بلند نهفت
آسوده رفتار با همواری طینتش موج گوهر پست از بال دعوی کشیدن و با بلاغت طبیعتش
جواهر آئینه متحیر نقش آب وا نمودن قماشش کارگاه اندیشه از نقش بندان تار و پود لعل
و خواب مخمل خیال از حریر بافان پرده نزاکتش معراج پایه رسانیدن نتیجه از خویش بیرون
تاختن و دستگاه وسعت آزادیش بی تنگنای ضبط خود دامنی پرداختن نزنده دلانرا ازو پیغام صبح
این غبار عبرت در پیراهن دیده باید ریختن و ماتمیان فطرت مرده لان خاک یاس بر سر
بیختن بعد حال از نشر ترتیب این غبار نظم دلبستان معاش خواندنی نیست وا معنی
همواری این نسخه در رشته های طبع گردانی یعنی خاک شود غبار ناکسی بسا نفر
بر باد رود گرد و بر دامن دلی مباش اگر پایه افتخار اندیشی جز پستی محض مبازد اگر نقد

آسوده خواهی عبرت از رنگ اعتبار مباز ‌ ‌ ‌ ‌ بیرون چو گرد و زدامان اعتبار نشین
سر بیت اگر فلک شود خاکسار نشین ‌ ‌ ‌ ‌ درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش
سنگ چو رنگ شود برنج بهار نشین ‌ ‌ ‌ ‌ تمام خانه نشینی ست این تماشاگاه
سهر کجا بنشینی نگاه وار نشین ‌ ‌ ‌ ‌ جهان صفاکده ست کز خود رستی
دگر به بند خودی فرد دل غبار نشین ‌ ‌ ‌ ‌ که از غبار نشانی بجز و سری مشتاق
نخورد پا بسر چشم روزگار نشین ‌ ‌ ‌ ‌ شکر عبد الله خان علوی در

رعایت و تلازم حمام روز غسلش حمامی چرخ با فروختن کرباس صبح سپید و
آفتابچی دوران آفتابه زرین خورشید با چلابچی دائره افق در پیش کشید پیشکاران عرق
نانه گلشن دست به تهیه اسباب غسل بر آوردند از غوان غسول شبنم در پیاله گذاشت
و گل پیاله سرخاب بدست برداشت شمشاد شانه در آب کرده چاریه دلاکی دست برآورد
پنجه لاله کیسه در دست کشید و بهار آفتابی ابر بدوش رسید تجلی با صلاح خط عارضش مسواک
طلبید و موسی بشوق نوره مالیدن دست از بغل برکشید خنک از بس شادی که
بادامی خدمت آب کشی آب خود را روشن ساخته آب پوست انداخته غنچه آب از زر آنچه
بدنش به بو رسید و سنگ پا بشرف پا بوسش لعل را هم سنگ خویش ندید تا خرامان
و دامن کشان بجامه خانه در آمد این رباعی از زبان ملهم غیب بر آمد

ای جود تو خلعت ده عریانی یاس — زود آبرو کن از بر خویش لباس
از مهر نوازش بدل حمام ست — وز شوق تو آب گشته در دیده طاس

آرایش گر بهار بقبا گردانی سهی قامتان گلزار دوید و خیاط ناهید قبای صحریات را
بر قامت سرو آزاد و برید نسیم بهاری از تعلق روزی اطفال چمن سوزن بنفشه از تیجه
زمین برآورده ابر آذری شستن بامهای چرخ تاب بورسیدگان گلشن از گل تکمه
صد کلیره پر آب کرد ازاده دلان قید تقطیع و فارغبالان تغیر لباس از همه بریده بر خلاف
یاران لباسی ازته دل بساط نشاط انداختند و مرغان خوش الحان در هر
گوشه غلغل نوروزی بلند ساختند عندلیب را جامه دران برنگی سبز کرده که گل جامه
بر تن دریده سراپای خود را گوش بساز و قمری با صول فاخته شدی بلند ساختند
کرچمه سرپا بناز شمارش صد سخت دل از سینه بیرون نیندازد و بالجمله نمکسار نقره آب
این زمزمه سیر نکته را با سنگ راست بگوش نواپایان دائره عشرت انداختند

بازیب الفتش گل باد صبا زد دامن — باز بر خاک چمن ریخت نوا در عدن
تا سینه کرد گریبان جامه خورشید پرشو — خدمت سیم تن اشجار دگر پیراهن
آب گشته از خدمت گلزار مگر — باد شبا فت زخیبت که بنا [illegible]

صبح بهار است که گلهای چمن خندانند — ابر شب است که بار و هوای گلشن
وقت آنست که کنون ناسیه چون نگزران — گر بفهم بر سر کار آورد کاسه رویش
گر نه از فرط طرب تن لغزاید بر خویش — ورنه از فیض هوا سرح بیالد برق
چیست با آن لاغرے در شخوری — بید گردید چنین فربه و نرگس بشکن
خوش خوش آن آتش سیال که از تاثیر — خشک دامن شده زندی و دوغ تر دامن

و خامه طاوس رفتار طوطی منقار بصر بر دلپذیر این ترانه تازه آوازه گوش عرب و عجم ساخت

نثر قاضی محمد صادق خان اختر از بهارستان سخن
رفوی چاک دل شوریده سر از گریبان درست تابدامن
نه تنک ورزی دست جنون بر فن

ای عقل عنایت من شد چیست — زور تو نمیرسد عبث این جا چیست
هشدار که بسر بد جنون که هست — هیچ من و هیچ تو بر و غوغا چیست

وادی محشر از خاک تن دیوانگان ساختند تا رنگ آشوب قیامت بدین بهانه
پرداختند هر کرا بتعلیم جنون هوس صاحب کمالیست پیراهن تنش از حریر خار ها

منظوم تا در تلاش خلوت یکتایی خودم — ای فکر جا به اینهمه در دست پا بپیچ

طرفه صحبت یکدیگر پیوستند و با خود عقد محبت بستند سر دیوانه و داغ و دل پروانه
و چراغ جذب شوقی اگر گریبان کشی و ستی بر آرد پای خوابیده در بر آوردن سر از
دامن صحرا همت کمار قرار نهای دل از شور جنون بر صداهای کرا بر خیا بگه نغمه
مضراب از ساز بر آید جنون اگر محشر انگیز بسازی تن عاشقان شیدا گردد قیامت
ست که در آخرت یک محشر و صد هزار خورشید پیدا گردد بلا ست در راه جنون رهبر
عاشقان ست و سنگی بسر شان اندیشک نفقان ست منظوم تا قافله
سالار جنون فال سفر زد ما دیوانه تا دامن صحرا گمر زد ما سر شوریده از چتر دولت
قفس بنا شد که سینه بر دل از دام صحرا ادای رفتن میباشد در جنون سخن
نه تنها در دل رکیب روا نیست که در سینه صحرا هم نیز هیچ چیدن در جولانست

از خویش بری شور جنون مضطر جامه دریدن ست و نه سینه بالا درکشیدن ع درشد
ذوق شنیدن دلم اگرچه در آتشکده جنون با سوز مجنون یک لنگ نشست اما برنگ

چو سپند تر از شعلهٔ سوز هیاهو سراپا عرق گشت	سپند کو تشنه که مغز خرد را بجنون گشتم
رعنائی عقل را نقاب جنون گشتم	دیوانگان را ذوق برهنه پائی پا باز

عروسی باشد که هر خار دست بر کف پای شان نقش نگار حنا بندد تیرا
جنون برنگ گردباد صحرا وحشی طالع برگشته رسید که چاک گریبان ولکشای و خشت
نگر دیده دیوانگان از حلقهٔ زنجیر پا بردارد حیرانم که صحرای امکان وسعت از کجا آرد

فصل دوم در بیان علم عروض و قوافی و انواع شعر و اقسام نظم و ذکر علم عروض و بیان حاجت بآن و واضع و وجه تسمیه آن

چون شعر کلامیست موزون و هر موزونی را ناچار ست میزانی تا زیاده و نقصان
از آن میزان توان دانست و میزان شعر علم عروض معلوم میشود پس هر کس که در شعر
دخل کند خواه بگفتن و خواه بشناختن برو لازم ست که عروض بداند و استخراج این
علم از خلیل ابن احمد بصری رحمة الله علیه شده و در وجه تسمیه این علم بعروض اقوال
بسیار ست بعضی گویند که خلیل ابن احمد در مکه مبارکه زاد الله شرفها بوده و در آنجا این
علم ملهم شده چون از نامهای مکه یکی عروض ست این علم را باسم مکه خواند بجهت
تیمن و تبرک و بعضی بر آنند که عروض بمعنی ظرف ست چون این علم ظرف بعضی
از علوم بود بدین نام خواندند و بعضی گویند که در ترکیب این چهار حرف ع ر و ض
معنی ظهور گشته ست و بنابر آنکه باین علم ظاهر می شود وزن صحیح و غیر صحیح این
جهت مسمی باین [illegible] گردید و طایفه میگویند که عروض در لغت راه کشاده در کوه بود
پس چنانکه از راهیکه در کوه ست بهر جانبی میتوان رسید از دانستن این علم بهر کلام
موزون و ناموزون پی میتوان برد و نیز عجم [illegible] جزو آخر بیت را عروض گویند
و این علم مشتمل ست بر معرفت آن جزو آخر لهذا این علم را باسم آن جزو خواندند
[illegible] میان عروضیان بسیار مذکور میشود که عروض این بیت چنین ست و عروض این

بیت چنان و گمان فرقه انکه عروض بر وزن فعول ست بمعنی مفعول معروض علیه
شعر باشد یعنی شعر را بران عرض میکنند تا موزون و ناموزون جدا شود **بیان اجزای عروض**
بدانکه بیت مرکب ست از ارکان و ارکان مرکب اند از اصول و اصولیکه ارکان از آن
مرکب اند منحصر اند در سه لفظ سبب و وتد و فاصله سبب بر دو نوع ست سبب
خفیف و سبب ثقیل سبب خفیف کلمهٔ دو حرفی را گویند که اول متحرک بود و دوم ساکن
همچو لم و سبب ثقیل کلمهٔ دو حرفی را گویند که هر دو متحرک باشند چون آر و خفت ثقیل را
از ثقل لفظ دریافته اند که اول در لفظ سبک ست و ثانی گران او وتد بر دو نوع ست
مجموع و مفروق وتد مجموع کلمهٔ سه حرفی را گویند که دو حرف اول او متحرک باشد
و آخر ساکن همچو علن چون هر دو متحرک او بهم پیوسته بود مجموع گفتند و وتد مفروق
کلمهٔ سه حرفی را گویند که حرف اول و آخر او متحرک و میانه ساکن بود همچو راس و فاصله
نیز بر دو نوع ست فاصلهٔ صغری و فاصلهٔ کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی را گویند
که سه حرف اول او متحرک بود و آخر ساکن همچو جعلن و فاصلهٔ کبری کلمهٔ پنج حرفی را گویند
که چهار حرف اول او متحرک بود و پنجم ساکن مثل سمکتن و صغری و کبری از اعداد وضع شده
معلوم شود انکه **بیان ارکان اصلی و عارضی بحور** بدانکه ارکانیکه بحور از آن
مرکب اند انحصار یافته اند در هشت قسم فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن
مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن مفعولات و ازین هشت رکن دو رکن خماسی ست
که فعولن و فاعلن باشد و شش رکن باقی سباعی اند یعنی هفت حرفی اما بحور که
از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل آید نوزده است طویل مدید بسیط
وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب
خفیف مشاکل متقارب متدارک و از جمله این نوزده بحر پنج بحر اول خاصهٔ عرب است
بایمعنی که فارسی و ترکی گویان دران شعر نگویند و اگر گویند نامطبوع آید و ناموزون نماید و
سه بحر جدید و قریب و مشاکل باشد خاصهٔ عجم است که شعر عربی دران است نیامده و یازده بحر دیگر مشترک
میان عرب و عجم و نیز باید دانست که شعر کمتر از یک بیت نباشد و هر بیتی را دو مصراع

بود و نیمهٔ بیت را مصراع گویند که مصراع در لغت یکپاره بود از دو پارهٔ در را و چون بیت
میان هر دو نیمه در راهی ست که همچنانکه اندر هر کدام پاره را که خواهند باز کنند و بند
با دیگری و چون هر دو را بهم فراز کنند یکی در باشد هم چنین از بیت نیز هر کدام
مصراع که خواهند توان خواندن بی دیگری و چون هر دو بهم پیوسته خوانند یک بیت
باشد و رکن اول مصراع اول را صدر گویند و رکن آخر مصراع اول را عروض و رکن اول
مصراع دوم را ابتدا گویند و رکن آخر مصراع دوم را ضرب و هر رکن که میان صدر
و عروض و یا در میان ابتدا و ضرب باشد آنرا حشو خوانند **بیان رکن سالم و غیر سالم**
بدانکه رکن سالم آنست که چنانچه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیادت
و نقصان و رکن غیر سالم آنکه در وی تغییری واقع شود بزیاده کردن چیزی بر وی یا کم کردن
چیزی از وی اما زیاده کردن چنانکه در لام و نون مفاعیلن الف زیاده سازی و مفاعیلان
کنی اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعیلن بیندازی و مفاعیل کنی و رکن
غیر سالم را مزاحف خوانند و تغییری که در رکن واقع شود آنرا زحاف گویند بکسر زا و زحاف
جمع زحف است بفتح زا و سکون حا و زحف در لغت از اصل خود افتادن است چنانکه
سهم زاحف گویند تیری را که از نشانه یکسو افتد و شک نیست که چون رکنی تغییر یابد از اصل خود
بیان بحور و مثال های آن بدانکه بحر در لغت بمعنی دریاست و در اصطلاح
عروضیان هر طبقه و پاره را از کلام موزون که مشتمل باشد بر اوزان شعر بحر گویند بجهت
آنکه چنانچه دریا مشتمل است بر انواع چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری
از بحور عروض نیز مشتمل است بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم گردد **بحر**
هزج مثمن سالم این بحر را از آن جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز با ترنم
خوش آینده است و عرب بیشتر اشعاری که با آهنگ می خوانند درین بحر است
مثمن از آن جهت گویند که هشت رکن دارد و در وی هشت بار مفاعیلن
تکرار یابد و سالم از آن سبب نامند که در ارکان وی زحافی و تغییری نیست شعر

شعر دلا چون میان نازک جانان من گفتی   نکو گفتی سخن‌ها از میان جان من گفتی

چهار رکن اشتر ست و چهار رکن سالم هزج مثمن اخرب مفعول مفاعیلن چهار بار
مثالش ـه دل باز بجوش آمد جانان که می آید ❊ بیمار بهوش آمد درمان که می آید ❊
خرب در اصطلاح انداختن میم و نون مفاعیلن ست که فاعل باند بضم لام و مفعول بضم لام
بجای او نهند چرا که رسم عروضیان چنین ست که چون از رکنی چیزی بیفتد ازو
و آنچه باند لفظ مستعمل که بر وزن او ست بجای وی نهند بجهت حسن عبارت
و خرب در لغت ویران کردن ست و چون از مفاعیلن میم و نون افتاد
آنرا اخرب گفتند و در بیت چهار رکن اخرب ست و چهار رکن سالم هزج مثمن اخرب
مکفوف مقصور مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار مثالش ـه تا چند مراد
او چند از الکفت ❊ چیزیکه بجای نرسد چند از الکفت ❊ کف در اصطلاح انداختن حرف
هفتم ساکن ست چون نون از مفاعیلن بیفتد مفاعیل باند بضم لام و قصر در اصطلاح
انداختن حرف ساکن ست از آخر کلمه و اینجا صدر و ابتدا اخرب ست و عروض و ضرب مقصور
هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار
مثالش ـه ای شیخ مرا راه خرابات نمودی ❊ بیخ است و لم باده کرامات نمودی
حذف در اصطلاح انداختن سبب خفیف ست از آخر رکن و چون از مفاعیلن لن بیفتد
مفاعی باند فعولن بجای او نهند چه هرگاه لفظ مهمل باقی ماند لفظ مستعمل بجای وی باید نهاد
چنانکه گذشت و محذوف در لغت اسپ دم بریده را گویند و اینجا عروض و ضرب
محذوف ست هزج مثمن مکفوف مقصور مفاعیل بضم لام هشت بار مثالش
ـه نی حسن و نی روی و نی لقو و نی نار ❊ نی خال و نی خط و نی جعد و نی یار
در اینجا عروض و ضرب مقصور ست و باقی ارکان مکفوف هزج مسدس اخرم
اشتر مقصور مفعول فاعلن مفاعیل دو بار مثالش ـه
صد بار هم بکش اگر کشتنی نه ار ❊ برخیزم تا کشتنی دگر بار ❊ خرم در اصطلاح
انداختن میم مفاعیلن ست که فاعیلن باند پس مفعول بجای او نهند چه این لفظ مستعمل ست چنانکه گذشت
و خرم در لغت بینی بریدن ست و انداختن میم مفاعیلن را به بینی بریدن تشبیه کرده اند و اینجا ابتدا

بحر رمل مثمن سالم علمای فن عروض گویند که رمل بافتن نوعی از حصیر بافتست
و آن بدین نوع وزن واقع است ازین جهت این بحر را رمل خوانند و بعضی گفته اند
که رمل ماخوذ از رملان است و رملان در لغت دویدن شتر بود بشتاب و چون سبب
خفیف آخر رکن اول او پیوسته است و در خواندن او سرعت و شتابی است بنابران
باین اسم خوانند و اصل این بحر فاعلاتن هشت بار است و این بحر نیز از بحور شعر است مثالش

مشکل دل بردن که تو داری نباشد دلبرا		خوانده بیمار چشمت کم بود جادوگری را

رمل مثمن مشکول فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن دوبار مثالش شعر
قدری بخند و از رخ قمری نمای ما را + سخنی بگوی و از لب شکری نمای ما را +
مشکل در اصطلاح عروضی اجتماع خبن و کف است چون الف فاعلاتن بخبن افتد
و بکف نون او ساقط شود فعلات بضم تا ماند و آن رکن را که شکل درو واقع است مشکول
گویند بجهت آنکه چون الف از فاعلاتن افتاد و آن بصورتیکه پیش ازین در دو
ماند هم چنانکه اسپ را بعد از شکل کردن آن رفتار یکه دارد نماند و شکل در لغت ریسمان است که
دو پای اسپ بستن است و اینجا چهار رکن مشکول است و چهار رکن سالم رمل
مثمن مخبون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بسکون عین دوبار مثالش
ساخت برگ طرب و عیش صبا گل بر بار تا کشد با دف و نی ساغر صهبا نرگس
قطع در اصطلاح عروضیان آنست که سبب خفیف آخر او را که تن است بیندازند و دال
وتد مجموع فعلات حرف ساکن او را که الف است نیز بیندازند و حرف پیش از الف
را که لام است ساکن سازند پس فاعل شود و فعلن بجای او نهند بجهت آنکه چون آخر
رکن ساکن باشد اولیست نقل کردن بلفظ با تنوین چنانکه گذشت در حذف فاعلاتن
و قطع در لغت بریدن است و چون این زحاف در وتد است و انداختن چیزی از وتد که
بمنزله بیخ است هم بریدن و تراشیدن می باشد پس این زحاف را قطع گفتن مناسبست
بحر منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان دوبار مثالش شعر

آنکه دلم صید اوست تیر نگار منست		دست بخونم نگار کرده نگار منست

اصل این بحر مستفعلن مفعولات بضم تا چهار بار است و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود
چنانکه گذشت در بحر رجز و وقف در لغت باز ایستادن است و در اصطلاح ساکن کردن
حرف متحرک هفتم است و آن رکن را که وقف در او واقع است موقوف گویند و چون تا
مفعولات بوقف ساکن سازند و واو را بطی بیندازند مفعلات شود فاعلان که لفظ مستعمل
است بجای او بنهند و اینجا چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی موقوف و این را
از آن جهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی و روانی است و چون ارکان این بحر بسببها
متقدم اندر وتدها سان گشته است و منسرح مثمن مطوی مکسوف مفتعلن فاعلن مفتعلن
فاعلن دو بار مثالش (بیت) ای رخت روشنی خانهٔ چشم مرا [illegible] چشم و چراغ همه خواجه
هر دو سر اکسف در لغت پاشنه بریدن است و در اصطلاح انداختن حرف هفتم متحرک
است چون تای مفعولات بکسف و واو را بطی بیندازند مفعلا بماند نقل کنند با [illegible] با
تنوین که فاعلن است و چون فاعلن از مفعلات آید مطوی مکسوف گویند و اینجا
چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی مکسوف منسرح مثمن مطوی مجدوع
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار مثالش (بیت) من شنیدم که خط بر آب نویسند
آیت خوبی بر آفتاب نویسند ها چون واو مفعولات بطی بیندازند فعلات بماند
فاعلات بجای او بنهند که لفظ مستعمل است و جدع در لغت بینی بریدن است و در اصطلاح
انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تای مفعولات بود که لات بماند فاع بجای او بنهند
و اینجا عروض و ضرب مجدوع است و باقی ارکان مطوی منسرح مثمن مطوی [illegible]

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار مثالش	(بیت) [illegible] هجران او بنداشت نهایت
عاقبت اندوه عشق کرد سرایت	نحر در اصطلاح انداختن هر دو سبب و تای

مفعولات بود لا بماند فع بجای او بنهند که حرف اول میزان است و بعضی بجای [illegible] بسبب
خفیفی که از رکن باقی ماند فل بفتح فا بنهند چرا که دو حرف میزان است و فل در کلام عرب
بمعنی فلان می آید اما منحور را از نحر گرفته اند که در لغت بمعنی گلو بریدن است گویا ازین
رکن معنی بیش نمانده است بجهت انداختن سه حرف آید و اینجا عروض و ضرب منحور است

بحر مضارع مثمن اخرب مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دو بار مثالش بیت

شیخی گدا از آن شد در شهر آن پریرو | تا روزهای دوران آید بجاش [illegible]

اصل این بحر مفاعیلن فاعلاتن است چهار بار اما چون مفاعیلن را اخرب کنند مفعول
شود بضم لام چنانکه در بحر هزج گذشت و اینجا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم اما
مضارعت در لغت مشابهت است و این بحر مشابه بحر منسرح است در آنکه جزو دوم این هر دو مشتمل است بر وتد مفروق
چنانکه جزو دوم این بحر فاع لاتن است و آن مشتمل است بر وتد مفروق و جزو دوم منسرح مفعولات است بضم تا و آن مشتمل است
بر لات و خلیل ابن احمد عروضی گفته که این بحر را بجهت مشابهت بحر هزج مضارع خوانند
و وجه مشابهت آنست که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب بحر مقتضب
مثمن مطوی فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار مثالش بیت
مطلبم یار دو جهان چه بود ۴ بار جست چه کرد نه بیش فائق بود ۴ اصل این
بحر مفعولات مستفعلن چهار بار است اما چون مفعولات را طی کنند فاعلات شود چنانکه
در بحر منسرح گذشت و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و اینجا همه ارکان مطوی اند و
این بحر را از آن جهت مقتضب گویند که اقتضاب در لغت بریدن چیزی از چیزی بود
و این بحر را از بحر منسرح بریده اند چرا که الفاظ ارکان این هر دو بحر یک است و اختلاف
همین در ترکیب است و لیکن بعضی گفته اند که این ترکیب در شعر عرب مجزو می آید و مجزو
مقتضب را گویند که عروض و ضرب او را بیندازند بحر مجتث مثمن مخبون مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار مثالش بیت زد و نیست بی سر نظر بروی تو
مارا چه دولت است تعالی الله از قد تو قبا را ۴ اصل این بحر مستفعلن است و چون
آنرا خبن کنند مفاعلن شود چنانکه در بحر رمل گذشت و اینجا همه ارکان مخبون اند و
این بحر را از آن جهت مجتث گویند که اجتثاث در لغت از بیخ بر کندن بود و [illegible]
این بحر مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن است که از بحر خفیف گرفته اند بحر سریع مطوی
موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلان مثالش بیت دل که از خوبان
[illegible] اصل این بحر مستفعلن مستفعلن مفعولات

بضم تا بود دو بار اما هرگاه مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و چون مفعولات را طی کنند و
وقف نمایند فاعلاتن شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی موقوف
ست و باقی ارکان مطوی و این بحر را ازان جهت سریع گویند که سرعت در لغت شتاب
کردن است و چون درین بحر اسباب و اوتاد بیشتر اندر و در گفته شود و بدین مناسبت
این بحر را سریع گویند **بحر جدید مخبون مسدس** فعلاتن فعلاتن مفاعلن دو بار مثالش

چو قدت گر به صنوبر کشد سری	نبود چون قد سروت صنوبری

اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ست چون فاعلاتن را خبن کنند مفاعلن شود
و این بحر را ازان جهت جدید گویند که ازان نو پیدا کرده اند و بعضی بر آنند که این بحر را بزرجمهر
بر روی کار آورده **بحر قریب مکفوف** مفاعیل مفاعیل فاعلاتن دو بار مثالش

خداوند جهان بخش و شاه عادل	شهنشاه جوان بخت راد کامل

این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ست و چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود بضم لام
و اینجا صدر و ابتدا مکفوف ست و این بحر را ازان جهت قریب گویند که از جمله بحور مشتبه
است و درین نزدیک پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی ست که در فارس
علم عروض منتشر گردانیده چون ارکان این بحر با ارکان بحر هزج و مضارع نزدیک بود
باین نام مسمی گردانید **بحر خفیف مخبون** فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار مثالش

ای صبا بوسه زن زمین او را	در بر بخت لب چو شکر او را

اصل این بحر فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن ست اما چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود
و چون فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود و این بحر را ازان جهت خفیف گویند که سبکترین
بحرهاست در وزن چراکه هر رکن او دو سبب خفیف را محیط است و بعضی گویند
سبکترین باین معنی که نامهای دراز که حروف بسیار دارد در هیچ بحر آوردن آن میسر
نشود و درین بحر بتوان آورد **بحر مشاکل مکفوف مقصور** فاعلات مفاعیل مفاعیل

دو بار این نیز از بحور شکسته است مثالش	بار غم شده ام و شب دیجور
ازان سبب که شد در محبت دور	اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ست

و چون فاعلاتن مفاعیلن را کف کنند فاعلات و مفاعیل شود بضم آخر و چون مفاعیل را
قصر کنند مفاعیل شود بتوقف لام و این بحر را ازان جهت مشاکل گویند که مشابه بحر قریب
ست از ارکان **بحر متقارب مثمن سالم** این بحر را ازان جهت متقارب گویند که اوتاد
و اسباب او بهم نزدیک آمده چرا که هر وتدی را سببی در پی ست و تقارب در لغت
بیکدیگر نزدیک شدن ست و اصل این بحر فعولن ست هشت بار مثالش ع
اگر سرو من در چمن جا بگیرد + عجب باشد از سرو بالا بگیرد **بحر متدارک مثمن سالم**
این بحر را از انجهت متدارک گویند که اسباب او دریافته است اوتاد او را و تدارک در
لغت دریافتن و پیوستن است بعضی گفته اند که چون ابو الحسن اخفش این بحر را پیدا کرد و پیوست
با بحرها که خلیل ابن احمد پیدا کرده بود او را متدارک نام نهاد و اصل این بحر فاعلن ست
هشت بار و این نیز از شکسته بحرست مثالش ع حسن و لطف ترا شده مهر و مه
خط و خال ترا مشک ختن خاک ره **بیان علم قوافی** مصطلحات اقسام قافیه
که اسامی آنها ازین ابیات مفهوم میگردد ع مطلق ست و مقید و مستور ها باز بینید
از مغالطه دور + لازم آن و دخیل و ردف و روی + هم تاسیس و وصل گشته قوی +
قافیه آنست که بنای بیت بران باشد جمع او قوافی ست مشتق از قفو یعنی از پس آمدن
و بسبب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلافست بعضی گویند کلمه ایست و بعضی بعضی کلمه
بعضی یکحرف گفته اند و اصح آنکه عبارت از کلمه است و نزد بعضی آنچه در هر بیت [illegible]
الا تکرار بود و باصطلاح طائفه روی و قافیه مترادف ست و لهذا گویند فلان در قافیه

الف یا نون پیدا و لیسته مثلا درین بیت		شاه والا شهنشه عالم

ارغنون ماکس و جشنش و اعظم + درینجا حرف میم هم روی ست و هم قافیه ازینجا ست
که گفته اند ع قافیه در اصل یکحرف ست و هشت از تبع + چار پیش و چار پس این
مرکز اشان دائره + حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی + بعد ازان وصل و
خروج ست و مزید و نائره + و صاحب معیار الاشعار گفته که حروف قافیه نه ست
ردف و مزید و مضاعفت و وصل و خروج اما قافیه مطلق آنست که بی ردف و تاسیس و

وصل و خروج بود چنانکه حم و چم ❊ بیان ردف و غیره بعد ازین بباید قافیه مقید
آنست که با یکی ازین پنج چیز مذکور یا زیاده یا مجموع باشد قافیه مستور آنست که بعد از ردف
افتد و در تقطیع محذوف بود چنانکه نون خون و جیحون قافیه پیوندی آنکه معنی نظم بی آوردن آن
او تمام بود و بحکم ضرورت قافیه آورده شود مثالش ❊ ای لبت هیچ شده و افتیده
و شکر بعیش تو تلخ سکند شکر + لفظ شکر پیوندیست ولی او معنی کلام تمام شود چون
بیان روی قبل ازین گذشت که با قافیه مرادف ست پس بنای بیت بر وی باشد
و از جمله ابیات غزل اگر در بیتی روی تغییر یابد آن بیت ازان غزل نبود چه روی باخود
ست از روی آنکه در لغت بمعنی رسنی آید که بار شتربان بندند چون بنای بیت بر قافیه
و بنای قافیه بر حرف گویا بیت باین حرف بسته شده یا باین معنی که روی بر وزن فعیل
ست بمعنی فاعل عرب گویند رویت الحبل یعنی بر تافتم ریسمان را و بباید دانست که تکرار
روی در قوافی واجبست چنانکه دال درین قافیه که آخرین حرف اصلی ست از الفاظ
نشاید الا واحد ❊ چه سودای همنشینان هر دم از زاری و فریادم + چه پروای گرفتاران
ندارد سرو آزادم + اما ردف بر قول مشهور حرف مدیست که پیش از روی آید چنانچه
در لفظ یار و تار الف ردف ست و این هر دو نوع ست اول آنکه بلا واسطه باشد چنانکه
درین بیت ❊ اگر پیاله رنگین بدست یار بود + ضرورتست که صوفی بشهر خمّار بود
دوم آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد مثل بافت و تافت و دوست و پوست
چنانکه درین بیت ❊ آن پیک نامور که رسید از دیار دوست + آورد حرز جان
ز خط مشکبار دوست + برین تقدیر حرف مد را ردف اصلی گویند و ساکن واسطه را
ردف زاید و حروف زاید شش ست ❊ حرف زاید شش بود ای
ذوفنون + خا و را و سین و شین و قاف و نون + ردف در لغت آنست که در پی
چیزی آید چون از حروف قافیه اول رویست پس ردف که ما قبل اوست در پی
آن باشد و قید حرف ساکن قبل از روی ست غیر ردف بی واسطه مثالش ❊

زاد ره خونابهٔ دل یار همدم آه سرد		میروم زین شهر از جور تو با صد سوز و درد

وصاحب معیار الاشعار قافیه مقیده را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف
شعرای عجم عبارتست از حرف زائد ساکن پیش از روی بلا واسطه خواه مده بود خواه
غیر مده و در لغت قید بمعنی بند است چون تغیر حرف قید روا نیست و حرف رعایت تکرار
لازم گویا بند است بر قافیه اما دخیل حرفی را گویند که میان حرف روی و تاسیس در
آید پس واو یکه در یاور و داور است دخیل بود چنانکه واو درین قافیه است ~ ندارم
دوا ز آن نور ستید و خاور ~ بجز خیل خیالش یار و یاور ~ دخیل در لغت در میان در
آینده است این حرف میان تاسیس و روی در آمده باین اسم موسوم گردید و جمعی که تکرار
تاسیس را در قوافی مثل روی لازم شناسند دخیل را حائل نام کنند که حائل است
میان دو حرف واجب الاتیان والتکرار اما تاسیس الفی را گویند که ثالث روی بود
چنانکه الف در یاور و داور ولیکن اکثر شعرا تکرار آن را در قوافی واجب نمی دانند و بطریق
استحسان می آرند تاسیس در لغت بنیاد افگندن است و بنیاد حروف قافیه ازین
حرف است و حروف ما قبل او داخل قافیه نیست اما وصل حرفی را گویند که در آخر روی پیوندد
و خروج حرفی را گویند که در آخر وصل آید مثالش ~ چون کشته آن دو لعل یاریم
با دست ز خون بها نداریم ~ در لفظ یم وصل و خروج میتوان یافت درین بیت که مرقوم
میگردد قواعد خمسه مذکوره مندرج است ~ قامت ترکان چو سرو آراسته است
مهر جان بالای خاسته است ~ در لفظ آراسته و خاسته الف تاسیس است و
سین دخیل و تا روی و ها دخیل الف و سین و تا هر سه خروج و رعایت تکرار هر دو
در قوافی واجب است ~ **بیان انواع شعر** بقول سلف نظم بر سه قسم بود قصیده و
مثنوی و مسمط قصیده آنست که ابیات وی یک قافیه یافته شود برین تقدیر
غزل و ترجیع و رباعی و قطعه را این تعریف شامل است و مثنوی آنست که در هر بیت دو
قافیه باشد و مسمط آن است که هر بیت وی منقسم بچهار قسم متساوی باشد سه قسم بر یک
قافیه و قسم آخر بر قافیه دیگر که بنای شعر بر وست و تعریف قدما شامل فرد نمی شود لیکن
بتعریف فرد چنین گفته اند که عبارت است از دو مصرع که تمام ارکان که دو قافیه داشته باشد

یا یک قافیه و بطور متاخرین کلام منظوم هشت قسم ست غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط غزل زیاده از دو وازده بیت نباشد متحد الوزن والقافیه و بیت
مطلعش ذو قافیتین بود و از عهد مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة ذکر تخلص
لازم غزل شده قصیده آنست که مطلع ذو قافیتین داشته باشد و ابیات دیگر متحد
الوزن والقافیه متجاوز از دوازده بیت بود و نهایت آن صد و بیست بیت ست و نزد بعضی قصیده
را حد معین نیست چنانکه تا هفت صد بیت گفته اند و ترجیع یک بیت ذو قافیتین را
گویند که از ابیات ترجیع گویند و شرط ست که آن بیت با بیت سابق که آخر غزل ست مربوط
بود در معنی و آن نیز غالباً مکرر باشد و گاه مکرر نشود و آن بند غیر مکرر را ترکیب گویند رباعی
دو بیت ست متحد الوزن والقافیه بیت اول ازان ذو قافیتین ست از بحر هزج بر
آورده شده اگرچه رباعی را بست و چهار وزن نوشته اند اما خلاصه اش آنست که
بروزن این کلمات باشد لا حول ولا قوة الا بالله چنانکه بزرگی سفیر باید

بد کردم و اعتذار بدتر زگناه ٭ زیرا که درو هست سه دعوای تباه
دعوای وجود و دعوی قوت و حول ٭ لا حول ولا قوة الا بالله

قطعه مثنی چند بیت ست متحد الوزن والقافیه لیکن مطلع ذو قافیتین نباید که ابیات قطعه
اقل بود از ابیات قصیده و اکثر از غزل و بیان مثنوی و فرد گذشته اما مسمط مصرعها ست
متحد الوزن والقافیه الا مصرع اخیر که قافیه دیگر دارد و چون مکرر شده باید که مصرع اخیر
بر یک قافیه باشد مولانا وحید الدین تبریزی گفته که مسمط از چهار مصرع تا ده مصرع می باشد و شرط
دی آنست که یک بیت منقسم شود بچهار حصه متساوی چنانچه شیخ سعدی قدس الله سره
سفیر باید مسمط من ماندهام رنجور از دو ٭ در مانده و مسجور از دو کوی که نیستی درد...
در است خوانم منجیده بعضی از قدما گویند که مسمط را دو بیت باید چنانچه تبریزی فرموده
مسمط زامدن نوبهار باغ چو بهشت خانه شد ٭ گشت سیح گل ... وانه شد
گل ز خوبی پاره کرد پیرهن خود چو من ٭ پیشه بلبل گشتن گفتن افسانه شد
مستزاد آنست که در هر مصرع فقره زیاده کرده شود از شعر و شرط ست که آن فقره

رانده‌اند از هم ریخته حیدر بخت کارساز دو فرخا اقبال مدعا پرداز بید لیکه از ادراک
دولت ملازمت والا لسباز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر مسرت شار و پیاله
لبریز آرزو بکام جان کشیده این حسرت نصیب خار تمنا در پا رفته با جنوای از نیش نشتر
خار مغیلان بادیه پیما یافت مدعا سراسر قدم ریش ست و آوازه تشویش گل نکردن غنچه
امل چون غنچه نشگفته لاله و داغ بدل سر در پیش این حرمان روزی چه خونابها که از رشک
ناکامیابی حلقه بگوشان بزم وصال حاضر و نظر بازان بی زحمت اغیار بر روی یار
ناظر نمی آشامد اگر حال بدینگونه ماند نمیداند که کار بچه رنگ بر کشد و کدام صورت بر گیرد
وتا کجا انجامد تا مقدم عیش عید سعید نشاط آفرین ست و دلهای اندوهگین از اندیشه
طرب قرین هر روز سعادت اندوزان بزم حضور صبح عید و هر شب چون روز عید
فرخنده خرم و با فرحت جاوید همدم و با عشرت توام باد **فقرهٔ ظهوری**
در عبارت مرجز قلمش با شعله صفحه و هر نقشش نسخ چهره [illegible]

حکایت از سعدی شیرازی در عبارت عاری

عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت کدام گفت نیک بخت آنکه خورد
وکشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **نصیحت** دو کس دشمن ملک و
دین ست یکی بادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم **بیت** بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار **عبارت از امیر خسرو دهلوی در صنعت**
تجنیس خطی ای حکیم حکیم بردم بر دم زردم زردم بادرم با درم نمیدید پدرم پدرم [illegible]
خواهرم خواهرم بیدار و برادرم برادرم می نشاند **رقعه**

نعمت خان عالی در صنعت تعطیل بملا محمود جونپوری

عالم اسرار سالک اطوار محرم درگاه اله همدم اهل الله مونس [illegible] کمال
مالک ملک عالم وصال رهرو راه هدا همدم مسلم مهر و ولا ملا محمود حصل الله
[illegible] را اگر دکار عالم هموار و عطا کرم دارا [illegible] اول در راه [illegible] اول آمده

دعا و سلام را صدر کلام کرده مسلک مردم عالم را سلوک دارد هر گره سر درد دل
وا کرده در دو سه روز مطالعه همواره هوش وصال در دل مالا مال کرده ملال ما را دارد
اما طالع مساعد مددگار که حصول مرام و مراد او در کار دارد کو هم مگر مرا هم کرد کار عطا
کار روا آورده و داور عالم رحم و کرم گمارد و ما را کام روا کرده دل را سرور و روح
را روح رساد احوال مدعا که گو سر دعا و در مرام ما در مسلک کلام در آورم و الا گو هر
مکرر اعلام احوال سراسر ملال کرده و اطلاع داده که دل دور گرد سراسر درد کله
دارد که دهر عدو او را مهموم و محروم کرده دوام کار سرد کرده هم عالم که سه سال دارد
در آورده مردم در هر امر صد درد سر و ملال رو داده و احوال در حصول احوال در آمده
دل ساده لوح طمع کار راه دور حول ال سر کرده و در سر کام مراد در سودا ملال داده اما
همواره دل در گرد آلام و درد و در کام وارهم سرا کاسه سودا کرده صد هوا و هوس در دل
داده ام و همواره حصول آمال محال را آماده ام همه عمر در حل مسکار هم و اطوار کرده عالم
را کار هم مگر کرم الله در رسد که در اهم کامگار او که صد مدعا دارم اما دامه در دو سه
ملال سامع مرا ملال دارد و کلام رسا هم کو که راه اعلام هم مسلوک کرده گلاب گوهر
بسلک سحر حلال کرده که دو سه کلمه در هم آورده و همواره الکلم را سر لوح آماده کرده
کلام را طول داده ام اسحال مدعا را در هم آرم محصل آمال و حصول احوال همه را کام روا
آسوده حال دارد والسلام ؎

گردم سر او را سر ما دارد او — در دو دل ما دو دوا دارد او
در هر سر مو سلسله‌ها دارد او — در کاکل او گل گره و لاله گره

عبارت از مرزا اسد الله خان

غالب دهلوی در صنعت منقطع الحروف

روان را داد و او در ورزش راز — در آور دوازده روان دل را در آواز
روان و در دل روش زبان راز دارد — درون دل روش آواز دارد
روان آورده و اداے درویش — ره آور در ره دل بروی زر دوش
وداع روح دارد دل زران راه — ز روح آوح ز دل درد و زره آه

وهر چند فعل فاعل حقیقی وابسته باغراض نیست اما خالی از احکام ومصالح وغایات
نیست وثمرهٔ ایجاد انسان که خلاصهٔ اکوان ونقاوهٔ جهان ست خلافت الهی
ست جلت عظمته که از فحوای کریمه وَهُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ
ثبوت می انجامد چنانچه گفته اند ؏ آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند ودر استحقاق انسان بمرتبهٔ خلافت
وجوه کثیره است اما نزد محققان این استحقاق بنابر کمال قابلیت اوست مر صفات
متقابله را بر وجهی که مظهر صفات متضادهٔ ایزدی می تواند شد وبعمارت
عالم صورت ومعنی قیام تواند نمود وحکمای اشراقیین برآنند که شرف
واستحقاق خلافت مر انسان را بسبب عقل ست چه عقل از همه مخلوقات اشرف ست
وباتفاق ارباب شهود وعیان واصحاب دلیل وبرهان نخستین گوهری که از امر کن
فیکون بوسیلهٔ قدرت بیچون از دریای غیب بساحل شهود آمد جوهر بسیط نورانی بود
که باصطلاح حکما آنرا عقل اول خوانند وبزبان شریعت تعبیر ازان بقلم اعلی رفته
واکابر اهل کشف وتحقیق آنرا حقیقت محمدیه خوانند وآن جوهر نورانی خود را ومبدع
خود را وهرچه از مبدع متوسط ظاهر تواند شد از افراد موجودات چنانچه بود وباید شناخت
وتمامی حقایق واعیان بر سبیل اجمال در حقیقت او مندرج بود وموجودات امکانی
بهمان ترتیب که دران جوهر منتقش ست از مکمن قوت بمظهر فعل می آید یمحوا الله ما یشاء
ویثبت وعنده ام الکتاب وچون سلسلهٔ ایجاد بنابر شمول رحمت رحمانی
بموجودات جسمانی که محل تبدل ومظهر فنون تجلیات الهی ست رسید حکمت کامله
نظم عالم را بجوهری ثابت الذات متغیر الصفات یعنی فلک دوار موقوف گردانید
تا بحرکت دوریه اش اوضاع غریبه وحوادث عجیبه از قوه بفعل آید وچون نوبت ایجاد
منتهی بموالید ثلثه گردید حکمت حکیم علی الاطلاق چنین اقتضا فرمود که مجمع کمالات مرتبه
ـب نقد ونشاء انسانی که اشرف انواع حیوانات ست سمت اجتماع والقیام یافته
فضیلت عقل قدسی که مبداء ایجاد بود درین نوع گرامی بصورت عقل مستفاد وخاتم

هست شود تا چون نفس انسانی باین مرتبه مرتقی گردد و بعالم اعلی که مرتبهٔ عقل است متصل شود نقطهٔ نهایت بر بدایت پیوندد و دائرهٔ وجود بقوسین نزولی و صعودی تمام سرانجام گیرد ـه این آن سر کو بود که اول زینجا همه جهان سفر کرد

پس همچنانکه فاتحهٔ کتاب وجود عقل قدسی بود خاتمهٔ آن نیز عقل انسی هست مثل دانه که بعد از انبساط در صور اغصان و شعب و اوراق و سیر در مراتب کثرت و مدارج تفرقه آخر بصورت جمعیت یکدانهٔ اولی ظاهر شود و بزعم حکمای مشائین شرف انسان بسبب نفس ناطقه است که عبارت از ادراک کلیات باشد و گفته اند که ملائکه را اگرچه جهت روحانیت و لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از لذات عقلی بجهت فطرت حاصل است اما از جهت جسمانیت و کثافت ماده کلی بی نصیب اند و اجسام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات نفسانیه انسانی از کیفیات و طبائع مختلفه نیست بخلاف نشأهٔ انسانی که بر جمیع اطوار محیط است و بر تمام مراتب سیار چه اول از مبدء وجود از رتبهٔ جمادی بمرتبهٔ نامیه و از نجا بمرتبهٔ حیوانی و از انجا برتبهٔ انسانی انجامید و چون بحلیهٔ اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متحلی گردد بعضا در رتبه شبیه باجرام سماوی باشد و چون ازین درجه ترقی نموده نفی ماسوا الله نماید و ببال همت بر فراز کنگرهٔ قدس پرواز نموده بمشاهدهٔ وحدت صرف متحقق گردد و در زمرهٔ ملائکهٔ مقربین بل بوصف اعلی متمکن شود و لهذا علمای سنت و جماعت که سالک سبیل سلامت اند اتفاق نموده اند بر آن که خواص بشر از خواص ملک افضل باشد ـه گر آدمی صفتی از ملک گزیدی که سجده گاه ملک خاک آدمی زادست و بقول بعضی از متاخرین تحقیق خلافت انسان به دو چیز وابسته است یکی حکمت بالغه که عبارت از کمال علمی دوم قدرت کامله که اشارت است از کمال عملی و ظاهر است که انسان بمجرد علم بی عمل بدرجهٔ کمال نمیرسد و لهذا در حدیث نبوی علی قائلها التحیات و التسلیمات واقع شده که العلم بدون العمل وبال و العمل بدون العلم ضلال و نیز در حدیث آمده که

أعوذ بك من علم لا ينفع و مراد بعلمی که در مقدمه حکمت مذکورست تحفظ اول
شد اوله است بل مراد یقین بمطالب حقیقی ست خواه بنظر و استدلال حاصل شود
چنانچه طریق اهل نظرست که ایشان را حکما و علما خوانند و خواه بطریق تصفیه و ریاضات
چنانکه طریقه اهل فقرست که ایشان را عرفا و اولیا خوانند اما هر دو طایفه
بتحقیق حکما اند و در حکم آیه وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا داخل
اند و میان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه منقول ست که حضرت
شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه را با قدوه حکمای متاخرین شیخ ابوعلی سینا
اتفاق صحبتی افتاده بعد از انقضای آن شیخ ابوسعید فرمود که آنچه ما می بینیم او میداند
و ابوعلی گفته آنچه ما میدانیم او می بیند و شیخ شهاب الدین مقتول که مولف نفحات الانس در
ذکرش در طبقات صوفیه نوشته است گویند که وی محی سوم قدمای حکما بود در
یکی از تصنیفات خود نقل کرده که نوبتی در مراقبه لطیفه ارسطو را دیدم و در تحقیق ادرا
که از غوامض مسائل حکمی ست از وی نکته چند پرسیدم هر یکی را جواب گفت بعد از آن
شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود و مبالغه عظیم در مدحت او کرد از وی سوال
کردم که از متاخرین کسی برتبه او رسیده باشد گفت نه بلکه بجزوی از هفتاد و هزار جزو
از کمال او نیز نرسید بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و هیچ کدام التفات
ننمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی و ابویزید بسطامی
و سهل بن عبدالله تستری گفت اولئک هم الفلاسفة حقا **فرع دوم در**

ذکر فضیلت علم اخلاق نزدیک اهل بصیرت واضح ست که هر علمی
یا صنعتی که مقصود از آن اصلاح جوهری باشد شرف آن علم و صنعت بلکه
شرف صانع و عالم نیز بحسب شرف آن جوهرست مثلا صناعت طب که مقصود
از آن اصلاح بدن انسان ست شریف ترست از علم بیطاری که غرض
از آن اصلاح بدن فرس ست و از فحوای مقدمات سابق بثبوت رسید که نفس ناطقه
انسانی شریف ترین جوهری ست از موجودات این عالم و ترقی او در مراتب فضائل و

کمالات برعایت قوانین این علم اخلاق ست پس اشرف علوم باشد زیرا
که مقصود از وی تکمیل اشرف موجودات ست و ایضا نزدیک عقل روشن ست که در
میان اصناف موجودات بلکه در اشخاص یک صنف تفاوت درجات بسیار ست
مثلا اسپ دونده تازی را با اسپ مکینه پالانی برابر نتوان کرد و تیغ مصری آبدار
با تیغ نرم آهن زنگ خورده یکسان نباشد و در افراد هیچ نوع از مخلوقات آن
مقدار تفاوت نیست که در افراد انسان و آنچه گفته اند که تفاوت در افراد انسان
بمرتبه رسد که یک شخص با هزار کس مقابل باشد تحقیق آنست که حق مبالغه را بیان
نکرده اند چه در اشخاص انسان کسے یافت شود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد
و ادنا با صد هزار کس مقابل نتوان کرد و شخصی یافت شود که خسیس ترین کائنات باشد
چنانچه الوف آنرا در برابر یک انسان کامل یاد نتوان کرد و مصداق این کلام ملاحظه
درجات حضرت خیر المرسلین ست با مرتبه دنیه ابوجهل لعین و از مقام رفیع حضرت
کلیم الله تا درکه نازل فرعون خبیث و بوسیله این علم اخلاق میسر شود که اخس موجودات
را بتکمیل بدرجه اعلی رسانند تا سعید مطلق گردد پس علمی که بوسیله آن اخس موجودات
را اشرف کائنات توان ساخت اشرف علوم باشد **اصل دوم در بیان
فضائل چهارگانه و انواع و اضداد آن و بعضی از فواید دیگر محتوی
بر پنج فرع فرع اول در بیان فضائل و انواع آن** بدان
ایدک الله تعالی و ایانا بالعلم النافع والعمل الصالح که اجناس فضائل منحصر در چهار
قسم ست حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت را دو جز ست یکی قوت
نظری و کمال آن بادراک حقائق اشیا ست بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت
واجب الوجود که مطلوب حقیقی ست رسد و تمام حکمت نظری و اقسام آن مشتمل بر تشریح
این کمال و کیفیت تحصیل آنست دوم قوه عملی و کمال آن قیام کردن ست بافعال الهیه
تا اخلاق پسندیده که ثمره آن افعال ست نفس را ملکه شود و شجاعت ملکه انقیاد قوه
غضبی ست که نفس ناطقه را در مهالک و مخاوف تثبیت نماید و عفت آنکه شهوت مطیع

نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و عدالت آنست که این سه قوتها
با یکدیگر اتفاق کنند و قوهٔ ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در وی ظاهر شود اما انواعیکه
در تحت فضیلت حکمت مندرج بود چهار ست اول ذکا و آن چنان بود که از بسیاری
ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتایج از مقدمات آن بمجرد توجه تواند نمود
دوم صفائی ذهن و آن ملکه استعداد استخراج مطلوب ست بی اضطراب و
تشویش سوم حسن تعقل و آن صیانت از سهو و خطا ست در تحریر مسائل و
ادراک حقائق چهارم تحفظ و آن چنانست که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط
نمایند تا در وقت احتیاج ملاحظه آن باسانی رو نماید اما انواعیکه در فضیلت شجاعت مندرج
بود شش ست اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ
و براحت و مشقتی که در ضمن آن رو نماید التفات نه نمودن و این ملکه شریف ست که عروج
بر معارج آن جز چالاکان راه طلب را میسر نیست دوم علو همت که نفس ناطقه را
در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد
سوم حلم و آن اثبات و استقامت ست در هنگام غضب و سبکباری و اضطراب
نا نمودن در مشاهده امور نا ملائم چهارم تواضع و آن چنانست که خود را
بر کسانیکه در جاه و فضیلت از و کمتر باشند مزیتی نشمرد و رفیع نداند اما بشرط اعتدال
چنانکه قوهٔ عاقله آن را پسندیده دارد پنجم حمیت و آن حفظ احکام شریعت
و محافظت و حرمت خود و حرمت احباب خود از امور نا لائق ششم رقت
یعنی نرم دلی و شفقت نمودن با ابنای جنس بر وجهیکه از مشاهده آلام و مکاره ایشان
متغیر شود بی آنکه اضطرابی در احوال و افعال پدید آید اما انواع مندرجه فضیلت
عفت هفت ست اول حیا و آن ملاحظه کردن ست از افعال قبیح و احتراز
نمودن از الم پشیمانی و استخفاف که در ضمن آن حاصل آید دوم حسن اهتدا
یعنی راغب بودن در اکتساب فضائل و در دفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش بسی
نمودن سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانی ست از لذت قبیحه از رو

قدرت و اختیار قال الله تعالی وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی
فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی و بعضی صبر را دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب دوم صبر
بر مکروه اما قسم اول تعلق بعفت دارد و قسم دوم تعلق بشجاعت چهارم قناعت
و آن چنان بود که نفس کار ماکول و ملبوس را سهل فراگیرد و بهمان قدر که سد ضرورت او
کند از هر جنس که باشد اقتصار نماید و آنچه از قدر ضرورت فاضل آید ایثار کند بی شائبه
ریا و طلب عوض و این ملکه از شیوه عارفان ست پنجم وقار و آن اطمینان نفس ست
در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی و در حدیث آمده العجلة من الشیطان
و التانی من الرحمٰن ششم حریت و آن ملکه اکتساب مال ست از
مکاسب جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لائق که موافق شریعت
و حکمت باشد هفتم سخاوت و آن ملکه صرف کردن مال ست بآسانی در مساعدت
مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظه مصرف استحقاق و در حدیث وارد ست
و چون خدا تعالی ایمان را آفرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را بحسن خلق
و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی
او را از بدخلقی و بخل قوی گردانید و انواع مندرجه تحت فضیلت عدالت پنج ست
اول صداقت و آن عبارت ست از دوستی صادق بر وجهی که هرچه در حق
خود خواهند در حق او خواهند و آنچه بر خود نپسندند بر وی روا ندارند و در حدیث این معنی بایمان موکد گردیده
حیث قال صلی الله علیه واله وسلم لَا یُؤْمِنُ اَحَدُکُمْ حَتّٰی یُحِبَّ لِاَخِیْهِ
الْمُسْلِمِ مَا یُحِبُّ لِنَفْسِهٖ دوم وفا و آن ملکه مواسات و جوان مردی ست
با طبقات بنی نوع خصوصاً اقارب و این را صله رحم گویند سوم تسلیم و آن
چنان بود که باحکام الهی و نواهی شرعی و اوضاع نبوی و نظائر آن از رسوم
مشایخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چنانچه آیات
قرآنی و احادیث نبوی بدان ناطق ست چهارم عبادت و آن تعظیم
امر الهی و احترام مقربان درگاه اوست و شفقت بر زیردستان بوجوه مستحسن

پنجم توکل و آن چنان بود که در اموری که حوالت آن بقدرت و نکایت بشری نباشد و اندیشهٔ او دران مجال مداخلت ننماید زیاده و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبد و توکیل نعم الوکیل که فضول را از طرف سازد ازین جاست که بزرگی فرموده — گر زمین را باسمان دوزی + ندهندت زیاده از روزی + و از پیشوای ارباب کمال علیه التحیه من الملک المتعال مرویست که هرکس در وقت برامدن از خانه خود این دعا بخواند حضرت جواد مطلق در رزق او وسعت نماید دعا این ست بسم الله علی نفسی و دینی و مالی و ولدی اللهم ارضنی بقضائك و بارك لی فیما قدرت لی حتی لا احب تعجیل ما اخرت و لا تاخیر ما عجلت انك علی کل شیء قدیر و بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیه توکل و رضا بمجاری قضاست چه اراده خود را باراده حق راست می باید ساخت و چهره دل را از وساوس دواعی نفس و هوا باید پرداخت تا سکینه الهی و طمانیت نامتناهی در دل فرود آید انگاه حوادث بر طبق ارادتش واقع شود این ست حصر انواع فضایل و از ترکیب بعضی با بعضی فضیلتهای بی اندازه بوجود آید که بعضی را نامی خاص بود و برخی را نبود **فرع دوم در بیان شرف عدالت بر دیگر فضایل** مخفی نماند که لفظ عدالت باعتبار معنی اصلی مشعر است بمعنی مساوات زیرا که دو چیز تا بایکدیگر مساوی نباشند بوجهی از وجوه نتوان گفت که این چیز عدیل آنست و مساوات میان دو چیز موقوف ست بر وحدت نوعی و هر موجود که وحدت او کاملتر بود شریفتر باشد و مرکبات عنصری که از ان موالید ثلثه گویند تا دام که بامتزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا نکنند موجود نتوانند شد و تمامی اجناس فضایل چهارگانه که مذکور شد تا نوعی اعتدال موصوف نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود وجود نتواند یافت پس معلوم شد که وجود انسان که اشرف موجودات این عالم ست فضائل او موقوفست بر وجود عدالت که اگر صفت عدالت نباشد نه بسائط عنصری را نظام و ترتیب ماند و نه موالید ثلثه را وجود باشد و نه بدن انسان را قابلیت فیضان نفس مجرد حاصل تواند بود نه فضائل او

متحقق تواند شد تا کمال نفس ناطقه باتمام رسد و عادل کسی باشد که در میان اشیای
مختلفه مساوات دهد تا اختلاف ازان برخیزد چنانچه نظائر آن در کتب مبسوطه حکمت مرقوم
ست اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت بر سه قسم نموده یکی آنکه اقدام بآن جهت
ادای عبودیت حق تعالی باشد که وجودش خلعت وجود بی سابقه استحقاقی در گردن
هر موجود انداخته و ذرات ممکنات را از خزانه لطف خود بنعم نامتناهی نواخته و عدالت
مقتضی آنست که بنده در آنچه میان او و حق باشد طریق افضل سلوک وارد و بقدر
طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد دوم آنچه متعلق ست
بمشارکت با ابنای نوعی چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمه دین و ادای امانات و انصاف
در معاملات سوم آنچه قیام بآن بجهت ادای حقوق اسلاف باشد مثل ادای دیون
و تنفیذ وصایای ایشان و امثال آن و حضرت مستجمع مکارم اخلاق علیه الصلوة والسلام
که مالک اخلاق بحکم اوتیت جوامع الکلم در مواضع متعدده بشریفترین عبارتی و
لطیفترین اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل التعظیم لامر الله والشفقة
علی خلق الله تعالی و این حدیث مشتمل اقسام عدالت ست چه رعایت عدالت
یا در جمیع امور متعلقه مابین عبد و حق ست و فقره اولی اشارت بآن یا در امور متعلقه
مابین الناس جمیع و فقره ثانیه عبارت ازان و در حدیث دیگر آمده الدین النصیحة
قیل لمن قال لله و لرسوله و لعامة المومنین و این حدیث با کلمات وجیزه مشتملست
چندین حکم مفیده را و لهذا حکمای متاخرین چون بر دقائق شریعت محمدی مطلع شدند
و احاطه آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی مشاهده نمودند بکلی از تتبع اقوال حکما و کتب ایشان
درین باب دست باز کشیدند ؎ چو آن رخسار و بالین باغبان دید ز
گل برکند و برید از صنوبر

فرع سوم در ذکر انواع رذائل که ضد

فضائل اند چون اجناس فضائل چهار ست اقسام رذائل در بادی النظر چهار باشد
اول جهل که ضد حکمت ست دوم جبن که ضد شجاعت ست سوم حرص و شره که ضد
عفت ست چهارم جور که ضد عدالت ست اما بحسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی

را حدی معین ست وچون ازان تجاوز نماید خواه بجانب افراط خواه بجانب
تفریط موجب رذیلت شود وازینجا گفته اند که فضیلت در وسط باشد ورذیلت در اطراف
پس عدد رذائل نامتناهی باشد مانند مرکز ودائره که مرکز مقام فضیلت ودائره مقام رذ
شود وازمرکز هرجانب محیط که میل کنند تا قریب برذیلت شود وچون بمحیط دائره رسید
بکمال رذیلت رسیده باشد واستقامت در طریق کمال جز بر یک نهج نتواند بود وانحراف
رامناهج غیر متناهی باشد اما دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت ست وبعد از دریافتن
ثبات بران اصعب چه استقامت برجادهٔ اعتدال در غایت تعسر واشکال باشد
ولهذا حضرت هادی الثقلین الی صراط المستقیم علیه وعلی آله التحیة والتسلیم فرمود شیبتنی
سورهٔ هود چه دران سوره امر باستقامت وارد ست آنجا که می فرماید فاستقم کما امرت
وازین ست که صراط المستقیم را در السنهٔ نبوت چنین وصف کرده اند که از موی باریک
تر واز شمشیر تیزتر ست وگفته اند صراط المستقیم که سورهٔ فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بران ست
همین معنی تواند بود ونزد عظمای حکما واساطین اولیا مقرر ست که امور اخروی که مخبر
صادق بآن وعده ووعید فرموده تمام صور اخلاق واعمال ست که در موطن معاد بر النشا
ظاهر خواهد شد چنانچه امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده الناس نیام فاذا ماتوا
انتبهوا وعاقل متبصر را از فحوای حدیث الدنیا مزرعة الآخرة این معنی
بگوش هوش استماع رود ❊ دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر ❊ کای
نور چشم من بجز از کشته ندروی ❊ پس بنابرین مقدمات صراط اخروی که بحسب
کشف مثال توسط در اعمال واخلاق باشد وجهنم مثال اطراف که رذائل اند وهرکس
امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت
بران صراط مستقیم تواند گذشت وبهشت باقی که محل پاکان ست تواند رسید و
هرکه درین نشاء از صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت
ودر دوزخ که جای عاصیان ست ماند واز حکیم فیثاغورس منقول ست که هر عملیکه
که انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانیست که بعد از قطع تعلق [illegible]

و ملازم او باشد ان خیر افتد و ان شر گفتند پس باید که انسان ملاحظه نماید تا چه صفتی
برای خود پیدا می کند و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بجانب تفریط موجب
رذیلت میشود پس بمقابل هر فضیلت دو رذیلت مقرر شد که آن فضیلت وسط بود
میان آن هر دو و چون اجناس فضائل چهار ست انواع رذائل هشت باشد
اول آنکه در مقابل حکمت بود و افراط آنرا سفاهت گویند و تفریطش را بلاهت اما سفاهت
استعمال قوه فکریست در انچه واجب نباشد یا زیاده از قدر واجب و انرا گربزی خوانند
و بلاهت ترک تفکر نمودن ست تا تعطیل و بطالت عادت شود دوم انچه در مقابل
شجاعت باشد و آن تهورست و جبن اول طرف افراط بود و آن اقدام نمودن ست
بر مهالک که عقل ازانه نپسندد و ثانی طرف تفریط و آن حذرست از چیزیکه حذر ازان مستحسن
نبود سوم آنکه بمقابل عفت باشد جانب افراط انرا شره گویند و آن میل نمودن ست بسوی
شهوت زیاده از مقدار واجب و جانب تفریطش را خمود گویند و آن اسکان نفس ست
از حرکت در طلب لذات ضروری که عقل و شرع آنرا مستحسن شمرده باشند از روی
اختیار نه از روی خلقت چهارم انچه اطراف عدالت باشد و افراطش را ظلم گویند
و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشان ست و ثانی تفریط که انرا انظلام خوانند و آن
تمکین ظالم ست از ظلم و انقیاد او بطریق مذلت و بعضی هر دو جانب عدالت را جور خوانند
چه آن ظلم ست یا بر نفس خود یا بر غیر همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالات ست ظلم که ضد
اوست جامع جمیع نقائص ست و ازانجاست که شیخ الاسلام عبدالله انصاری
و غیر او از محققان گفته اند که در هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم ست یا بر نفس خود یا
بر دیگری و خواجه حافظ شیراز اشاره صریح درین بیت نموده ؎ مباش در پی آزار
و هر چه خواهی کن ؏ که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست **فرع چهارم در**
ترتیب اکتساب فضائل و مراتب سعادات در علم حکمت
مقرر شده که مبادی حرکات که در اکتساب کمالات بوجود آید دو چیز ست اول طبیعت و
مانند حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که برو عارض میشود تا آنکه

که بکمال حیوانی رسد دوم صناعی مانند تحریکات چوب بتوسط ادوات نجاری
تا وقتیکه بشکل تخت رسد و طبیعت بر صناعت مقدم ست چه وجود آثار آن
محض حکمت الهی بود و وجود صناعت از تفکر و تدبیرات انسانی و ادوات او
حاصل شود پس طبیعت بمنزلهٔ استاد ست و صناعت بمثابه شاگرد و چون تهذیب
اخلاق و کسب فضائل امری صناعی ست دران باب اقتدا بطبیعت باید کرد
چنانکه تامل کند تا ترتیب قوتها و ملکات در ابتدای خلقت بر چه کیفیت بوده است
و در تهذیب اخلاق بهمان ترتیب شروع نماید و ظاهرست که اول قوه که در وجود
کودکان حادث گردد قوت طلب غذاست بی تعلیم و ارشاد و چون قوت
زیاده شود در طلب آن گریه آغاز کند پس قوه تخیل پیدا آید در حفظ صورتها و شود
مثل صورت مادر و غیره بعد ازان قوه غضبی ظهور نماید تا از موذیات احتراز نماید و هرچه
مانع او باشد در تحصیل منافع بدفع آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد بگریه و فریاد
استعانت جوید و این قوتها روز بروز در تزاید باشد تا اثر خاص انسان که قوت
تمیز ست در و پیدا شود پس طالب کمال در کسب فضائل و تکمیل نفس ناطقه
بهمین ترتیب شروع نماید چنانچه اول تعدیل قوت غضبی و بعد ازان تکمیل قوت
تمیز و ادراک اشتغال نماید و چون از تهذیب این هرسه قوت فارغ شده باشد
همت بر قوانین عدالت گمارد و در افعال و معاملات ازان تجاوز ننماید تا
بمنزلهٔ کمال آن فضیلت نیز حاصل آید و چون بدین مقام رسد حکیم کامل گردد پس
اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادت که باعتبار امور خارجی باشد مشغول شود
و سعادت سه نوع ست اول سعادت نفسانی دوم سعادت بدنی سوم
سعادت مدنی که تعلق باجتماع اهل مدینه دارد و کذا ترتیب شروع در علوم
سعادت نفسانی شاید بقول حکمای متقدمین وجه ست اول علم
تهذیب اخلاق دوم علم منطق سوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی
پس اگر تحصیل علوم باین ترتیب نماید سرمایهٔ نعیم آخرت اما سعادت

بدنی علومی باشد که در حفظ صحت بدن و ازالهٔ امراض جسمانی نافع بود مانند طب و
نجوم که با وجود شرف ادراک انواع منافع جسمانی مثل مال و منال از آن حاصل
آید و اما علومی که متعلق بسعادت بدنی است مشتمل باشد بانتظام دین و دولت تا امور
اجتماع در باب معاش و معاد بر وجهی نیکو وجود گیرد و از قوی ترغیب جمعیت نزود
و آن بموجب اشاره بزرگان دین علم شریعت است از اصول و فروع و کلام
اخبار و تنزیل و تاویل و دیگر علومی که در امور معاش قبیل بود چون علم شعر و کتابت و
حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند منفعت هر یک از آن انواع بحسب
مرتبهٔ او باشد در اقسام علوم شرع تخم در حفظ صحت نفس چون نفس را
فضیلتی حاصل شود واجب بود محافظت آن کردن و معاشرت با اخیار و احتراز
از صحبت اشرار زیرا که هیچ چیز در نفس آدمی چنان زود تاثیر ندارد که اخلاق و اوصاف
جلیس و مصاحب خصوص طائفه که در اظهار صفات ذمیمه خود باک ندارند و آن فعل
را وسیلهٔ معاش و سبب راه یافتن در مجالس سلاطین و امرا گردانند و تمام همت
ایشان آن بود که بر لذات قبیح و شهوات خسیس ظفر یابند پس دوری از صحبت این
طائفه و احتراز از استماع کلام ایشان عظیم‌ترین شرط است درین باب و آنچه در علم فقه
مقرر شده که انشا و اشعاری که مشتمل بر فسوق و ترغیب در آن باشد حرام است اشاره
بهمین معنی تواند بود و سماع آلات مطربان و اشعار شاعران مضرتر از این سیاق است
و حکما گفته‌اند که میل بهوای نفس بهیچ وجه فرود آمدن است از جایگاه مرتفع که در آن
بتکلفی احتیاج نیست و ترقی بمعارج فضائل بعینه بر بلندی رفتن است که بی تامل
تعب و مشقت میسر نگردد و سهل ریاضت نشود [illegible] حاصل [illegible]
مگر [illegible] تاب نیافت [illegible] هادی انام علیه الصلوة والسلام فرموده [illegible]
بالمکاره و حفت النار بالشهوات و باید دانست که حسن خلق و اعتدال مانند
فضائل دیگر [illegible] طبیعت [illegible] خوانند و تفریط بدخوی
[illegible] هست [illegible] که محمود [illegible]

لطافت و بشاشت و حسن معاشرت موسوم است و صاحب آن بظرافت موصوف
چنانچه گفته اند و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یمزح و لا یقول
الا حقا و از جمله اسباب صحت نفس آنست که اقتدا کنند بسیر نیکو و اعمال پسندیده
ائمه دین و شعار سلف صالحین در همه احوال خواه در اعمال ذهنی مثل قوت نظری
و خواه در افعال بدنی مثل وظائف عبادات و چونکه باتبه هر روز و هر وقت در محل
خود بجا می آرد و اگر درین باب تقصیر و تهاون جایز دارد نفس او بکاهلی و بطالت
عادت کند و بمرتبه رسد که در ادای امور واجبه مقصر گردد و خواص انسانیت از و منفک
شود تا بدرجه بهائم بلکه فروتر از آن تنزل نماید و از اینجا معلوم توان کرد که اهتمام
صاحب شریعت علیه افضل التحیات و اکمل التسلیمات در باب فکر و نظر چنانچه
فرموده است تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و تاکید در ادای صوم و صلوة
بنا بر ملاحظه این معنی بوده باشد پس هرگاه طالب نوآموز خود را در امور فکری و اکتساب
علوم ریاضت فرماید نفس او بکمال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمت شب بیداری
بر او آسان شود تا بدرجه سعادت ابدی رسد و باید که هرچند در علم و عمل یگانه زمان
و سرآمد اقران گردد پرده پندار و عجب او را از نور هدایت کمال محجوب ندارد و آنچه
مراسم سعی و اجتهاد هیچ دقیقه فرو نگذارد چه فوق کل ذی علم علیم واقع شده و به
را بمثابه بطالت و کسالت نسازد و از افلاطون پرسیدند که تعلیم تا کی نیکوست
گفت تا آن وقت که جهل عیب است و حافظ صحت نفس را تامل باید کرد که هرگاه
طالبان نعم خارجی که در معرض زوال و صدد فوت و انتقال است در حصول آن
از آن تحمل استقصا بعید و اختیار مکاره و آفات می نمایند پس طالب فضیلت بطریق
اولی در اکتساب فضائل ذاتی که بهیچ وجه از و جدا نشود سعی بلیغ و اجتهاد واجب داند
باسباب دنیوی که در حین حیات سببی اخروی نشود و بعد از ممات بهیچ کار نیاید
عاید گردد التفات ننماید و در حدیث آمده کن فی الدنیا کانک غریب او
عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و حکما گفته اند

باطل بعد از آن تفحص مقدمات مناسبه آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد
و بر یک طرف جزم و استقرار حاصل آید **دوم جهل بسیط** و آن عدم علم
بی آنکه اعتقاد علم کند در شان خود و این صفت اگر ابتدا مذموم نیست بلکه شرط تعلم
ست ولیکن درین مقام توقف نمودن بحسب شرع و عقل ناپسندیده است و علاج با
آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات نظر کنند تا برو ظاهر شود که تمیز انسان از سایر
حیوانات بادراک و نطق ست و جاهل ازین هر دو فضیلت عاری ست پس در
شمار حیوانات باشد و اگر شرط انصاف مرعی دارد خود را از آن مرتبه نیز فروتر یابد
چه هر خواص و آثار که از حیوان مطلوب ست مانند امور معاش و طلب نسل و انقیاد
انسان هر یک بحسب قابلیت اصلی بظهور میرساند و جاهل از اثر خاص خود که تمیز و ادراک
ست عاجز پس خود را از مرتبه حیوان کمتر یابد و باز در مرتبه جمادات فکر کند و چون جواهر
جمادی در انها ملاحظه نماید و خود را از خواص انسانی عاری بیند از آن مرتبه نیز فروتر
افتد پس اگر اندک مایه بصیرت و حمیت داشته باشد هر آینه متوجه کسب شود و در
طلب علم حرکت کند **سوم جهل مرکب** که مرد نادان خود را دانا تصور کند
و اصلا بطلب علم مشغول نگردد و این بدترین امراض نفس ست و تدبیر او دشوار ست که
بعد از ترغیب آن جاهل بادراکات یقینی و بتقاضای تقریر و برهان چون او متوجه شود و یا
نشود و لیکن مناقشه نا وجه کند روی خطاب با دیگران کند و برهان با تمام رساند
چنانکه تفهیم مستمعان شود و صاحب جهل چون استماع برهان نموده باشد در اعتقاد
خود شک پیدا کند پس اگر بالفرض بمقام انصاف در آید باندک زمان بر جهل اعتقاد خود
واقف شود و بمرتبه جهل بسیط آید و بطلب علم متوجه شود اما باید دانست که تمامی اقسام
حکمت نظری برای ازاله همین مرض مشروع و مبرهن شده و رفع این مرض نهایت
دشوار ست و لهذا گفته اند ه آیت ز آهن و گوهر نتوان کرد حکیم سخت
کسی را که با قند سیاه **فرع دوم در دفع امراض غضبی**
اما مهلکات این قوت نیز سه نوع ست اول غضب و آن [illegible]

نفسانی که مقتضی حرکت مخلع گردد و مبدا آن شوق انتقام بود و چون اشتداد
یابد دماغ و اعصاب که مجاری روح حیوانیست از دخان مظلم و ممتلی شود و از ظلمت
آن دخان نور عقل و ادراک مستور گردد و درینحال علاج مشکل بود چه هر چند پند و
موعظت استعمال نمایند موجب زیادتی اشتعال نائره شود اما تغیر وضع کردن
مثلا از قیام بجلوس و از جلوس بقیام آمدن و آب سرد آشامیدن و همچنین وضو و
غسل کردن و بخواب رفتن نافع بود و تدبیر تمام آنست که اسباب غضب را از
ذات خود رفع نماید و اسباب آن شش است اول عجب و آن ظنی کاذب باشد
که آدمی در حق خود پیدا کند و نفس خود را منزلتی شمرد که مستحق آن نباشد و علاجش
آنست که صاحب مرض را بوجوه و دلائل بر عیوب او واقف سازند و بر وی روشن
گردانند که فضائل در میان مردم مشترک اند چه حضرت حق سبحانه تعالی هر ذره
از ذرات کائنات را بمظهر اسمی خاص و صفتی معین گردانیده که غیر وی را
دران شرکت نیست و در نظام عالم هر فرد را دخلیست پس گاه آدمی برو دماغ گردد همین که عجب وی شود از
و کبر نیز نزدیک است بعجب لیکن بحقیقت فرقست که صاحب عجب با نفس خود دروغ میگوید بلکه در حق
خود گمان دارد و متکبر با دیگران دروغ گوید و خود را کامل فرانماید و اگرچه داند که از ان
کمال خالیست دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض
تلف و زوال باشد مثل مال و جاه یا شرف نسبت که بعضی از آبا و اجداد او را
بوده است و علاج او آنکه صاحب مرض را متنبه سازند که اگر مال و جاه در سخن آید
و گوید که این ثروت و احترام که دعوی میکنی از من است نه از ذات تو یا جد و پدر حاضر
شوند و گویند که این شرف و فضیلت حق ماست و ترا از ان نصیبی نیست البته آن
جاهل در جواب عاجز آید و بتقصیر خود اعتراف نماید و در حدیث آمده لا تأتونی
بانسابکم و ائتونی باعمالکم سوم لجاج و کج بحثی در قول و فعل و دلیری
نمودن با بزرگان در جواب گستاخانه و قبول ناکردن سخن ایشان بعد سالها
تا موجب [illegible] و این صفت از جمله رذائل کبیره و نهایت قبیح است چه موجب غضب و کینه

منی نوع شود و بسبب زوال علاقه الفت گردد و ازان بنفس متناهی کلی اذی گردد و علاج
آنست که صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح این معنی پس اگر متنبه نشود بانواع
نصایح و زواجر او را باز دارند و بر فضیلت حیا و تواضع ترغیب نمایند تا نفس او را ملکه
پسندیده حاصل گردد و ترک آن رذیلت بآسانی میسر شود چهارم غدر و آن در
مال و جاه و دوستی و غیر آن نیز باشد و تمام اقسام غدر مشتمل بر خیانت ست و خیانت
را از شیمه مردم ارذال شمرده اند ازین ست که نزد هیچ عاقل مستحسن نیست و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم غدر را از اخلاق منافقان شمرده و فرموده است
که روز قیامت غدر کننده را علمی باشد که بدان سبب جمیع اهل عرصات بر غدر او
مطلع شوند و در کلام مجید آمده ان الله لا یحب الخائنین و حکما گفته اند که این
خلق در اتراک بیشتر باشد و علاج آن تکرار علوم و صحبت اهل علم توان نمود لیکن

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود جز بوقت مرگ از دست

پنجم ضیم و آن تکلیف کردن ست کسی را بتحمل ظلم بر وجه انتقام و قبح آن از ظلم
و انظلام فهم توان نمود و عاقل باید که بر انتقام اقدام ننماید تا بیقین معلوم نکند
که مودی بضرر دیگر نشود و علاج این مرض تحصیل فکر و رویت و ملکه حلم توان
نمود و ارباب همم عالیه را مطلق عفو کردن اولی ست که بسبب آن دشمن دوست گردد
و به وصمت خجلت و عار موسوم شود و اهل غیرت عفو عدو را از انتقام اولی دانند
چنانچه گفته اند — بدی را بدی سهل باشد جزا + اگر مردی احسن الی من اسا
ششم استهزا و آن شیمه مردم دنی و اجلاف باشد که بجهت استجلاب قلوب
اهل ثروت و تقرب بدیشان و طمع در مال و جاه قیام بآن نمایند و امر کسی را که هنری و
فضیلتی باشد و بحریت موصوف بود عیب انگارند بمثل این چیزها توسل جویند بلکه بوسیله
فضل و هنر در خاطرهای بزرگان جای باید نمود و علاجش ترک ارتکاب آن افعال
بود و تقلید سیرت افاضل و احرار و همچنین حکما گفته اند که ازین خصلت رذائل
بسیار تولد کند اول خواری نفس و سقوط آن از درجه اعتبار و احترام دوم

عیش و نقصان عرض سوم طمع جهال و اهل حسد در مال و جاه چهارم اضطراب
در کارها و قلت ثبات در آن پنجم کاهلی در کسب فضایل و راحت دوستی که موجب
رذائل بسیار شود ششم دلیر شدن بر ظالمان بر جور و حیف هفتم رضا دادن بر قبایح
و مکروهات هشتم استماع سخنان موحش از دشنام و شتم نهم بی حمیتی و ننگ
نا داشتن از آنچه در عرض و ناموس عار باشد دهم تعطیل در مهمات و عدم التفات
مردم و رغبت گردانیدن از دوستی و مصاحبت او و علاج این مرض بهم دفع سبب
آن باشد و تناول ادویه مقوی دل و دماغ و هیجان قوت غضبی را تنبیه دادن
بر نقصان این رذائل و حرکت فرمودن در دفع نقصانات و اراده انتقام بمشورت
قوت عاقله بشرط آنکه مودی بضرر عظیم نشود سوم خوف و آن عبارتست از حیرت
نفسانی است که از وجود توقع مکروهی که نفس در دفع آن قادر نباشد حادث شود و تواند
که سبب [illegible] امری مستقبل باشد و آن امر یا ضروری باشد و ممکن را سبب یا فعل
این شخص باشد یا غیر فعل او و خوف از هیچکدام ازین اقسام مقتضای عقل نیست
چه اگر امر ضروری بود چون معلوم است که دفع آن از حیز قدرت بشری خارج
پس در خوف از آن جز استعجال بلا و استقبال عنا فائده نباشد و بدان سبب از
تدبیر مصالح دینی و دنیوی باز ماند و این خصلت او را بشقاوت دارین رساند
و اگر آن امر ممکن باشد و سبب آن نه فعل شخص بود چون احتمال وجود و عدم
هر دو باشد این جزم بطرف وقوع کردن و بفعل متالم شدن منافی رای صواب بود
بلکه انها الطبیعت الامکان باید گذاشت و اگر سبب آن فعل شخص باشد باید که از سوی
اختیار اجتناب نماید و اقدام بر فعلی که خاتمه آن نیکو نباشد ننماید چه ارتکاب قبایح
[illegible] و خوفها مقتضای عقل صواب اندیش نیست و علاج این اقسام وابسته بقوت

تمیز و صحت فکرت **فرع سوم در معالجه امراض قوت شهوی** گرچه

در بیان اینها نیز انواع بسیار مذکور است ولیکن مخوف‌ترین چهار است اول حرص آن
در ماکل و مشرب و مباشرت میباشد و حکما گفته‌اند حریص بودن در طلب لذات

جسمانی از اکل و شرب نسبت و نارسیدست و خساست طبع ست چه طعام مفرط آدمی
را کسل مند و کاهل نماید و تشنگی غالب گرداند و مقررست که آب بسیار موجب خواب
بسیار میشود و پس از دولت شب بیداری و کسب و ریاضت محروم گردد از حصول
سعادت سرمدی بی بهره ماند و در حدیث نبوی ست صلی الله علیه و آله و سلم
اَجِیعُوا اَمْعَاءَکُمْ وَ اَظْمِئُوا اَکْبَادَکُمْ تَرَوْنَ اللّٰهَ جَهْرَةً یعنی گرسنه دارید رودهای
خود را و تشنه دارید جگرهای خویش را تا ببینید خدای تعالی را آشکارا و بانجمال انواع
بیماری و آلام که از بسیار خوردن و آشامیدن حاصل شود بر اهل عقل پوشیده نیست
و علاج آن در کتب طبی بالشرح و بسط مذکورست اما حرص در بسیاری مباشرت زنان
قبیح ترین امراض ست زیرا که چون قوت شهوت مجال یابد و از نصیحت عقل و شرع
منزجر نشود و در بدن بطریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمام غذای جوارح و اعضا را غصب
نماید و در مصالح خود مصروف سازد تا بدن لاغر و حواس ضعیف شود و آن زنان
خود نیز نماند بلکه هلاکت کنند و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان برکت عمر و رزق
میشود و چون زنا را در هیچ مذهبی روا نداشته اند احتراز از آن مقتضی رای صواب
باشد و علاجش آنکه در نکاح و شهوت راندن شرط اعتدال مرعی دارد و بهمان
مقدار که قوت عاقله رخصت فرماید قانع شود و خیال کند که بقای نوع و صحت بدن و فراغت
در کسب کمال باشد تا از قبایح و رذایل که لازم افراط است محفوظ تواند بود
دوم بطالت یعنی کاهلی و تن آسانی نمودن و این مرض سرمایهٔ شقاوت
دو جهانی باشد چه ترک و تعطیل در امور معاش موجب فقر و بینوائی شود و در تقصیر
و تهاون در امور معاد سبب حرمان از دولت سرمدی گردد و علاج آن سعی نمودن است
در فضائل علمی و عملی و پیروی ارباب همم عالیه ع چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال **سوم حرمان** و آن المی ست نفسانی
که بواسطه فوات مطلوبی یا فراق محبوبی رو نماید و سببش آنست که چون آدمی جسمانی
باشد بر منافع جسمانی و شهوات بدنی و آن نوع منافع لذات را فنا لازم ست پس نفس

قوت آن نفس را اندوهی عظیم حادث شود و این مرضی ست که آدمی باختیار خود بر
نفس خویش راه داده است چه در جسمانیات طمع بسته که دائم خواهد بود و چون بقای
جسمانیات محالست آنکس همیشه در الم و حزن باشد علاجش آنست که رجوع بعقل کند
و شرط انصاف نگاه داشته بطمع فاسد و خیال محال از جا نرود و دل در لذات و اسباب
دنیوی که خواب و خیالی بیش نیست نبندد بلکه همت در کمالات روحانی و ملکات نفسانی
که باقیات صالحات و سبب اتصال بجوار قدس حضرت ذو الجلال اند بندد و از شر ملال
حرص که محل احزان دائمه و آلام متزایده ست خلاص یافته بمقام رضا که موطن بهجت
حقیقی و سرور دائمی ست برسد چنانچه مضمون کریمه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون اشعار بران مینماید بیت جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی ✤ و در حدیث آمده که ان الله تعالی
جعل الروح والفرح فی الرضا والیقین و بطلیموس حکیم گفته حریص همیشه درویش
باشد اگر چه همه جهان او را بود و قنوع همواره توانگر باشد اگر چه او را هیچ نبود بیت
قناعت توانگر کند مرد را ✤ خبر ده حریص جهان گرد را ✤ چهارم حسد
که از بیان زشتی و تباهی آن کتابها پرست و گفته اند که رذیلت حسد از حرص و جهل متولد
میگردد و حقیقتش آنست که حاسد خواهد تمام منافع بوی رسد و همین مراد او را باشد
و دیگران محروم مانند و این معنی مشعر بر کمال حرص ست و این قدر نداند که تمامی
منافع در یک محل مجتمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که حاصل شود نگاه داشتن
و تمتع یافتن از آن بی اعوان و انصار محال ست و این نتیجه جهل بود پس بنابر آن
که مطلوب حسود ممتنع الحصول ست هرگز بمراد نرسد و بخیر و نعمت دیگران غمناک گردد
و چون نعم الهی از اهل عالم منقطع نیست پس حزن و الم حاسد نیز هرگز انقطاع نیابد
و حضرت اعلم الانبیا علیه و علی آله و اصحابه افضل التحیة والثنا میفرماید الحسد
یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب و بدترین انواع حسد آنست
که در میان علما افتد چه امور دنیوی چون بواسطه ضیق مجال محل

تر ازجسم است گاه باشد که وصول نعمتی بشخصی بی زوال از دیگری متصور نشود و خلاف
علم که ازین شایبه منزه ست و باتفاق و صرف زوال آن راه نیابد پس بعینها
بهی ای حسود کاین چه تجبیست + که از شقت آن خر بمرگ نتوان رست اما غبطه آنست
که رغبت نماید در انکه مثل آن نعمت که دیگری را باشد او را نیز حاصل شود بی تمنای
زوال نعمت غیر و اگر آن در امور دنیوی باشد زاید بر قدر کفاف و مصلحت مذموم
بود و بقدر کفاف و صلاح محمود و در امور اخروی و فضائل نفسانی مطلق محمود باشد
والله اعلم بالصواب این بود خلاصه علم اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر
کرده اند و باقی مقدمات مثل سیاست بدن و تدبیر منزل و ترتیب اولاد و قانون
ملک داری و قواعد معاشرت با طبقات مردم از ملحقات متاخرین ست و دریافتن
آن بمطالعه کتب متداول است اما اندکی از آن درین دو رباعی ملا سحابی بخوبی توان
یافت رباعی هان باده قول و فعل آمیخته دار + در ساغر هر فروتن و سرکش
دار + یعنی اگرت دل خوشی می باید + با هر که نشینی دل او را خوش دار رباعی

مخلص بیباش حق گزاری اینست	نیکی می ورز خیر جاری اینست
خر حق مپرست و بر کسی بد مپسند	تفسیر کلام رستگاری اینست

بیان علم قیافه

بدان علمک الله ما لم تکن تعلم که بهترین اعضا روی آدمی ست چه کمال جسم
آدمی زاد و شرف آن بسبب خوبی و جمال ست و نقصان و تنافر آن بسبب
قبح و زشتی و محل حسن و قبح چهره است و حسن و قبح دیگر اعضا زیادت اعتباری
ندارد و علامتی که بر روی انسان ظاهر شود دلالت آن بر احوال درونی بغایت
قوی ست بخلاف عضوهای دیگر و دلیل برین سخن آنست که در حالت خشم و ترس و
اندوه و فرح و خجالت رنگهای مختلف بر روی پیدا میشود و چنانکه از هر یکی میتوان
دانست که در دل او کدام حالت حادث گردیده است تا بسبب آن حالت اینها
رنگ بر روی پیدا آمده مثلا در حالت غضب رنگی ست که در حالت خوف نیست

و در حالت خوف زردی ست که در حالت خجالت نیست و این اختلاف عوارض
در ظاهر بسبب تغیر احوال باطن در عضوهای دیگر نیست و چون ثابت شد که دلالت
نشانهای چهره بر معرفت اخلاق باطن قوی تر است ابتدا بشرح و تفصیل آن نمودن
اولی ست اگر پیشانی کوچک باشد دلیل بود بر جهل زیرا که موضع بطن اول از مقدم
سر کوچک افتاده و بدین سبب حفظ و ذکر و حواس باطن بر وفق اعتدال نباشد و از آن قوت
فعالی نبود و اگر پیشانی نه کوچک باشد نه بزرگ و درهم کشیده بود دلالت کند بر قوت غضب
زیرا که پیشانی آدمی چون خشم گیرد بدین صفت شود و اگر پیشانی بزرگ بود دلیل کند
بر خشم و بهیمیت و اگر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن و اگر موی ابرو بسیار
باشد دلالت کند بر استیلای غم و اندوه و سخن بیهوده و این معنی از برای آنکه بسیاری مو
از افراط مادهای دخانی بود در دماغ و این معنی دلیل ست بر آنکه سودا بر دماغ غالب بود
و غلبه سودا سرمایه غم و اندوه باشد و اگر دراز بود و کشیده تا بصدغ که موضعی ست میان
دنبال چشم و گوش دلیل بود بر لاف زدن و خودبینی اگر چشم بزرگ باشد دلیل کند بر کاهلی و
سستی و گفته اند که بزرگی چشم از رطوبت دماغ بود و آن سبب بلادت و نقصان فهم است
و اگر چشم در مغاک افتاده و خانه چشم فرو رفته بود علامت خبث و بدطینتی بود از بهر
آنکه چشم بوزینه همچنین ست پس حالت پسندیده آن بود که چشم باعتدال باشد نه برجسته
و نه در مغاک افتاده اما رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب دلیل غضب و دلیری باشد
و هر کس که خشم گیرد چشمش بدین صفت شود و اگر ازرق بود یا زرد دلیل بددلی باشد
و اگر چشم ازرق بود و زردی با وی آمیخته باشد دلیل بود بر اخلاق بد و گفته اند که هر کس را
این دو علامت جمع گردد البته کارش بشوریده و پریشان باشد و اگر بر گرد سیاهی
چشم شکل طوقی دایره باشد دلیل بود بر حسد و بداندیشی و اگر با سیاهی چشم زردی آمیخته
بود علامت [illegible] خون ریز و کشنده باشد و اگر با این صفت در چشم نقطهای سرخ باشد
صاحب آن [illegible] ترین مردم بود و اگر در چشم ازرق سبزی باشد دلیل بود بر خباثت
و بداندیشی و اگر چشم درخشان و براق باشد دلیل افراط شهوت بود دلیل [illegible]

چشم آنست که اشهل بود چه این رنگ میان جمله رنگها ست و نیز چشم شیر که پادشاه
وحوش است و چشم عقاب که پادشاه طیور است چنین بود و اهل عرب چشم را به
بیماری وصف کنند و در چشم زنان این صفت را بغایت زیبا می شمرند اگر سپیدی چشم
باریک باشد دلالت کند بر سبکباری و دوست داشتن جنگ و خصومت و این معنی
از سگ اعتبار کرده اند و اگر سر بینی بزرگ و پرگوشت باشد مثل بینی گاو دلیل کمی فهم
بود و اگر سوراخ بینی فراخ بود دلیل قوت خشم است فراخی دهان نشان افراط حرص
باشد ستبری لبها دلیل حماقت بود خصوصا که با ستبری افتاده و آویخته بود و لب باریک
علامت بسیاری رنجوری و کثرت بیماری بود و اگر لبها باریک بود و کشاده چنانکه دندانها
بیشتر پیدا بود دلیل باشد بر قوت بدن و دندانهای باریک و ضعیف که از یکدیگر گشاده
باشد دلیل بود بر غایت ضعف و سستی اگر بر روی گوشت بسیار باشد علامت کاهلی
و نادانی بود زیرا که چون روی پرگوشت بود رگهای دماغ از سواد و تغلیظ ممتلی باشد و
بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت است دران عروق و مجاری حرکت نتواند
کرد لاجرم فهم و عقل ناقص شود و چهره خشک نشان فکر و اندیشه بسیار بود و اگر روی
سخت کرد باشد دلیل شکستگی نفس و دنائت طبع بود و روی بزرگ نشان کاهلی و
روی کوچک علامت بدنفسی است پس بهترین رویها روی معتدل باشد و کم
افتد که زشت روی نیکو اخلاق و خوبروی بدخوی بود ازینجاست که حضرت ختم الانبیاء صلی الله
علیه و علی آله الوف التحیات من الملک الخلاق فرموده اطلبوا الحوائج عند حسان
الوجوه کم خندیدن دلیل مخالفت و عبوس بود کثرت خنده نشان ستیزه رویی
و اگر با خنده سعال کند دلیل خیره زبانی باشد گوش بزرگ دلیل جهل و نادانی و نشان
عمر دراز بود گردن قوی و ستبر دلیل قوت نفس بود گردن باریک نشان ضعف نفس
باشد و گردن معتدل علامت بزرگی نفس و بلندهمتی بود و گردن کوتاه دلیل مکر و فریب
است و آواز بلند دلیل شجاعت و دلاوری باشد و اگر شتاب سخن راند علامت خشم
و بدخوی بود و اگر سخن آهسته و با درنگ گوید نشان بردباری باشد و اگر گوشت

بدن بسیار سخت باشد دلیل بود بر قلت فهم و کندی حواس و گوشت نرم دلیل بود
بر نیکوی طبع و جودت خاطر و ستی گاه باریک دلیل است بر قوت و سطبری آن نشان
عفت و پرهیزگاری اگر هر دو ارش دراز بود چنانکه تا زانو رسد دلیل باشد بر بزرگی
نفس و خویشتن بینی و اگر سخت کوتاه باشد علامت شر و فتنه بود و لیکن با بددلی و ترس
اگر کف دست نرم باشد و لطیف دلالت کند بر تیزی فهم و سرعت ذهن و کثرت عقل و
اگر کف کوتاه باشد نشان حماقت بود و اگر تنگ بود دلیل بدزبانی و رعونت قدم دراز
و سخت و پرگوشت دلیل قلت فهم است و قدم کوچک و لطیف نشان بزرگی و فخر و پاشنه
باریک علامت شر و فتنه بود و اگر انگشتان پای بر هم جسته و ناخنها تیز باشد دلالت کند
بر وقاحت و ستیزه روی اگر ساق سطبر و پرگوشت بود دلالت کند بر ابلهی و بی شرمی
و اگر رگها بر ساق بسیار باشد دلیل بود بر قوت نفس

بیان تعبیر خواب مشتمل بر ده عنوان عنوان اول در دیدن تجلیات ایزدی و روحانیات و انبیا و ملوک و شیاطین و حساب و بهشت و دوزخ و مانند آن

اگر شخصی بخواب بیند که نور حق جل و اعلی بر وی
تجلی کرد کار او در دین و دنیا نیکو شود و در آن موضع که این خواب دید عدل و
انصاف و فراخی نعمت پدید آید اگر مردی مقیم بیند که حق تعالی حساب بیکند شادی
بوی رسد و اگر مسافر بیند بسلامت و خوشدلی سبحانه باز آید و این معنی بدلیل آیت
قرآنی یافته اند کما قال سبحانه و تعالی فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله
مسرورا و اگر در خواب مناجات کند کار او در دین و دنیا بزرگ شود و نزد ملوک مقرب
گردد قال الله تعالی و قربناه نجیا و اگر بیند که حق تعالی از وی اعراض کرد او را از
گناه تائب باید شد و رضای والدین را بجست و اگر فرشتگان مقرب را تازه روی
و خوشناک بیند شرف و منزلت یابد و طریق علم حقیقت بر وی منکشف گردد و از آفات
ایمن باشد و از بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید و اگر ترش روی و خشمناک
بیند [illegible] و اگر بیند که [illegible] با جبرئیل و میکائیل علیهما السلام [illegible]

رسیده باشد و حکم عامه فرشتگان برین قیاس بود و اگر بیند که فرشتگان از اطراف و جوانب در سرای او می آیند خانه را از دزدان نگاه باید داشت دیدن انبیا و اولیا در حال نشاشت دلیل حصول جاه و منزلت بود و اگر خشمناک بیند بر خلاف این باشد و دیدن سرور کائنات علیه افضل التحیات نیز ازین قبیل باشد ولیکن بهر حال این دیدن دلیل رحمت و راحت بود عاجلا و آجلا و این رویای مبارک البته بی تفاوت بود چند بهر که در صور و اشکال مختلفه بنظر در آید چه در حدیث صحیح آمده که من رآنی فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل بی و دیدن صحابه و اولیا و بزرگان دین نشان خیر و برکت باشد اگر پادشاه را بخواب بیند که در محلی یا در سرای غیر متعارف فرود آید در ان موضع زیان و آفت و سهم بگیرد جائی که آمدن او در انجا غریب نباشد دلیل دولت و نعمت بود و حکم دیدن دیو در خواب همان باشد که در فرشته یاد کرده شد و اگر بیند که در بهشت است و از میوه آن تناول میکند عالم شود و از علم برخورداری و کرامت یابد و اگر خود را در دوزخ بیند و ببیند [illegible] باشد از جمله معاصی باز ایستد و اگر از اهل دنیاست سفر دراز پیش آید اگر بیند که از دوزخ بیرون می آید دلیل بیداری و باز آمدن از سفر بود و اگر بیند که در انجا بیخ گرفتار است از رنج و مشقت دنیا بود و اگر قیامت در خواب بیند دلیل عدل پادشاه بود در ان ولایت والله اعلم

عنوان دوم در دیدن انسان و اعضای او و آنچه از وی بیرون آید

دیدن کودک خرد اگر معروف باشد دلیل بشارت بود و اگر او را در بر گرفته باشد به بلای بزرگ [illegible] حصول [illegible] اندیشه و دشمن [illegible] باشد و دیدن دختر در خواب نعمت و راحت بود و کنیزک خریدن یافتن مقصود بود و اگر غلامی امرد یا نابالغ خود را بیند که بالغ شده [illegible] شهوت آزادی یابد اگر مرد جوان مجهول را در خواب بیند او دشمن [illegible] پیدا [illegible] دیدن جوان خوش روی [illegible] و نعمت و شادی و زن بکر تجارت [illegible] باضیاع [illegible] سودمند بود و زن پیر دنیا باشد اگر او را هیئت نیکو و طراوت بیند کار او انتظام گیرد و اگر ترش رو بیند در معاش رخنه شود و اگر مرد [illegible] لشکری بیند که [illegible] سپاه او [illegible] گردد [illegible]

که سر از تن او جدا شد از مخدوم جدا ماند اگر سر خود را بزرگ بیند بزرگی و جاه
یابد و اگر کوچک بیند از مرتبه بیفتد افزونی و درازی موی برای جوانان و زنان و
لشکریان دلیل افزونی مال و درازی عمر بود و دیگران را اندیشه و تردد خاطر افزاید
و اگر بیند که موی او سفید است امانت بگذارد و از قرض خلاص یابد و اگر زنی بیند که موی
او سفید است شوهرش طلاق دهد و اگر مردی موی زن خود را بریده بیند آن زن بار
دیگر فرزند نزاید اگر شخصی بر روی خود غبار بیند دلیل فساد و اگر بیند که از پیشانی او چیزی
برآمده است علامت فرزند باشد اگر بیند که چشمی در دست دارد مال نقد یابد تاریکی
چشم خود در خواب دیدن یا روشنی برد در دین و دنیا یا بیماری فرزند و محبوب و اگر
عازم سفر باشد و خود را نابینا در خواب بیند آن سفر بباید کرد چه اگر برود بسلامت باز نیاید
و اگر بیند که سرمه در چشم میکشد در اصلاح کار دین کوشد و در چشم مردم عزیز گردد و سر
در دست خود دیدن علامت حصول مال بود و چشم خود را از حد زیاده دیدن علامت
جاه و مال و عمر و فرزند بود و نقصان برعکس آن باشد اگر زبان خویش را دراز بیند
سخن بگشاید و اگر زبان را بچیزی بسته بیند یا از دهان بیرون افتاده دلیل آفت و رنج
باشد اگر بیند که دندان خود بقوت بر میکند نشان قطع رحم باشد و دندان از طلا دیدن دلیل
بیماری بود و از نقره یا از سرب مانند آن نشان مضرت و زیان مال باشد اما مشابه بیش
دندان از چوب و آبگینه و موم دلیل وفات بود و اگر کسی بیند که گوشش از وی جدا شد دختر
بمیرد یا زنش طلاق دهد و اگر گوش پاک کند سخنهای مرغوب در بیداری بشنود
و اگر خویشتن را کوسه بیند نقصان علم و دین دیدن ریش علامت عز و جاه و نعمت بود
و زیادتی آن مزید نعمت باشد مگر آنکه از ناف بگذرد که آن علامت وام و اندیشه بود
و نقصان ریش برعکس آن چون زنی را با ریش بیند اگر شوهرش غائب بود باز آید
و اگر حاضر بود غائب شود و اگر بیوه بود شوهر کند و اگر آبستن بود پسر آرد و اگر پسری
دارد مهتر قبیله گردد چون کودک نابالغ خویشتن را با ریش بیند پیش از بلوغ بمیرد
سفیدی ریش جاه و حرمت و وقار باشد و سیاهی عز و جمال و دیدن دست علامت

برادر یا شریک یا زن باشد و زیادتی دران سعادت بود و ازین جماعت و قطع آن
دلیل خصومت بود با ایشان یا دست از معصیت بداشتن اگر مردی دست خود را
نگار بیند در طلب معیشت رنج کشد و زنان را نیک بود سینه اگر فراخ بیند دلیل خوی آمرزد
بود و اگر تنگ بیند نشان بخل و گمراهی باشد پستان دلیل زن و دختر بود و شکم مال و فرزند
و قبیله تهی شدن شکم از روده و امعا علامت جدا شدن از اقربا گرسنگی دلیل حرص
بر دنیا تشنگی خلل در دین و احشا مال و متاع خانه جگر فرزند باشد کلیه خدمتگار و معتمد
بود معده برادران باشند پهلو زن باشد دل تدبیر کننده کار بود پشت کسی بود که استظهار
بدو باشد اگر شخصی آلت خود را بریده بیند از عمل معزول گردد یا فرزندی را وفات رسد
و چون زنی بیند که ذکر دارد اگر آبستن باشد پسر زاید و آن پسر مهتری یابد و اگر آبستن
نباشد هرگز بازنگیرد زانو اگر قوی بیند دلیل زیادتی قدرت باشد در طلب معیشت و اگر
ضعیف بیند ضعف بود دران ساق عمر و معیشت بود هرچند آن را قویتر و درازتر بیند
عمر درازتر یابد و اسباب معیشت ساخته‌تر و ضعف و خلل ضد آن باشد اگر کعب خود
را افتاده یا شکسته بیند در رنج و معصیت افتد قدم علامت زینت و مال باشد اگر زنی
خود را حائض بیند بگناهی بزرگ مبتلا گردد و اگر بیند که از ان پاک شد و غسل کرد از گناه
بیرون آید اگر بیند که زنی بول میکند علامت افراط شهوت بود گویند شخصی از ابن سیرین
که در اهل اسلام از علما فن تعبیر بود پرسید که در خواب دیدم که زنی از خاندانی
سن در پیش من نشسته بود در جام شیر بود و میدادم هرگاه جام ستدی بنهادی
و برخاستی تا بول کند ابن سیرین گفت این زنیست در ستر و صلاح و مکر و حیل دارد
او را بشوهر ده تفحص کردم همچنان بود و مروان حکم که یکی از ملوک بنی امیه بود
شبی بخواب دید که در محراب بول کرد از سعید بن مسیب که در علم تعبیر مهارت
تمام داشت پرسید گفت فرزندان تو خلیفه شوند پس همچنان شد که از فرزندان
وی سه کس بسلطنت رسیدند اگر کسی بخواب بیند که از ناف او خون بر می آید
فرزند او در شکم مادر هلاک شود

عنوان سوم دربیان تصرفات

انشان کند در اعضای خود وغیر آن واحوالیکه بر وطاری شود
ختنه کردن از گناه بیرون آمدن بود ومسواک همچنین غسل کردن حاجت روا شدن
واز اندیشه وغم بیرون آمدن باشد ووضو ساختن دلیل امانت باشد وتیمم فرج از غم بود واگر
بیند که رگ او را از طول می شگافتند کوفته خاطر شود واگر به پهنا می شگافتند یکی از
خویشان او بمیرد واگر بیماری بخواب بیند در کار عبادت خللی افتد واگر عزم سفر دارد
باطل گردد گریستن در خواب دلیل شادی وخندیدن غم آرد اما اگر بواسطه شگفتگی
باشد که در آنوقت بیند علامت بشارت بود دست در گردن آوردن یا کنار
گرفتن مرده دلیل عمر دراز باشد واگر بیمار مرده را در کنار گیرد نیک بود واگر زن
مجهول کنار گیرد مقصودی که دارد برآید بوسه دادن ودست گرفتن نیز همین حکم دارد
چون بیند که دست دشمن گرفت یا بوسه داد دشمنی از میان برخیزد وشطرنج ونرد باختن
مباهات بود در کارهای باطل اگر بیند که مردم شهر با یکدیگر جنگ میکنند در ان شهر قحط
افتد یا طاعون رسد واگر بیند که پادشاه جنگ میکند نواحی نعمت بود نامه خواندن رسیدن
خبرهای خوش بود ویافتن میراث وکسب کردن مال حرام واگر نامه خواند ومعنی آن
نداند در کاری افتد که بمشاورت ومعاونت محتاج شود وکتاب را نیز همین تعبیر بود
برده خریدن شادی بود وفروختن غم از نعمت وبها یا هرچه در بیداری پسندیده بود در خواب
نیز مبارک باشد یا کوفتن نشان مصیبت است اما اگر بارود وسرود بود تعبیرش
شغلهای باطل باشد اگر با زنی مجهول صحبت کند واثر شهوت در خاطر پدید آید نفقتی
آید واگر با زن [illegible] صحبت کند با آن [illegible] از زن خود واز اهل بیت آن زن
از [illegible] منفعت یابد واگر بیند که زن [illegible] طلاق [illegible] واگر بیند که با مردی مجهول
صحبت میکند منفعت یابد واگر از شاه [illegible] مقصودی [illegible] با [illegible]
[illegible] اگر زنی نکاح [illegible] زن دولت ونعمت یابد واگر بیند که [illegible]
[illegible] واگر زنی با زنی صحبت [illegible] احوال [illegible] گردد واگر
[illegible]

اندانشسته باشد نیکوئی نماید و اگر بهیمه مجهول باشد بر دشمن ظفر یابد چون کسی بیند
که او را بند کنند اگر عزم سفر دارد از آن باز ماند و اگر متدین باشد در کار شرع مستقیم
شود یا زنی کند زنجیر و غل دیدن نیک باشد و اگر بیند که دست او یا گردن بسته باشد
از معاصی باز ایستد جراحت در بدن دلیل حصول مال بود و اگر خون از جراحت
روان بود منفعت یابد و اگر بیند که او را کشتند عمر دراز یابد چون بیند که او را گردن زدند
و سر از تن جدا شد اگر بیمار باشد شفا یابد و اگر وام دارد بگذارد و یا حج کند و اگر بیند که
سر بریده در دست دارد و هزار دینار بیابد بردار کشیدن دلیل بزرگی یافتن باشد
اگر بیند که با مرده صحبت میکند حاجتی که از آن طمع بریده باشد بیابد و اگر بیند که مرده با او
صحبت میکند از اقارب وی منفعت یابد و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی
خفته است عمر دراز یابد و اگر مرده چیزی بدو دهد منفعت یابد و با مرده بر خوان نشستن
و طعام خوردن نیک بود عروسی در خواب دیدن دلیل ماتم بود و دست بستن نومید
بود از کار او حلال کردن خصومت بود با خویشان قرآن خواندن انتشار آثار حکمت
و امن و عدل و انصاف بود و اگر بیند که مصحف بیند حکمت داند و دین و دنیا با هم
جمع کند اگر مصحف بدو دهند بر کارهای بزرگ واقف [illegible] اگر بیند که او را ق[illegible]
[illegible] و اجلش نزدیک بود و اگر بیند که بانگ نماز میگوید [illegible]
ظلم بود و اگر نماز با شرایط و ارکان بجای آرد [illegible]
که دارد و بیابد و اگر بیند که نمازی [illegible]
[illegible] کرد آنکس [illegible] دعا تنهای خویش نتیجه شود [illegible]
حصنی است از آفات دنیا و باز ایستادن [illegible] زکاة دادن هم
نیک حاصل کردن حج گزاردن مقصود یافتن [illegible]
و [illegible] یافتن باشد و اگر زنی بیند که [illegible]
آزادی یابد [illegible]
[illegible]

تیز باشد اگر خود را بر اسپ سوار بیند ولایتی و دولتی بی اندازه یابد اگر اسپ سیاه
بیند دلیل ولایت و سیادت بود و کمیت زیادتی فرح و اشهب صلاح امور
دنیا و سمند باز رده علامت بیماری اندک ابلق دلیل مشهور گشتن و اشقر زعاهیت
در کارها اگر بیند که بر اشتر باده سوار است عمر دراز باشد و اگر بر اسپ شخصی دیگر سوار شود
با زن آنکس خیانت کند اگر خری با بار بیند از بخت خود منفعت یابد اگر خری را بر سر
گیرد از بخت و طالع مدد یابد اگر بیند که بر شتری سوار است دلیل سفر باشد و اگر بیند که
شتران بسیار دارد دلیل ولایت بود و اگر بیند که شتری از عقب او می آید از بلا
احتیاط باید کرد چون گاوی بیند باندازه فربهی و نیکوی آن دران سال منفعت
بدو رسد و تعبیر فراخی و تنگی سال بفربهی و لاغری گاو بود و اگر بیند که گاوان زرد
و سرخ بار بر نهاده بی خاوند در شهری یا دهی میروند دران موضع بیماری افتد
اگر بیند که گوسفندان بسیار نگاه میدارد فرمانده جماعتی شود و دیگر بهایم خانگی همین حکم
دارند آهو دلیل کنیزک بود خرگوش زنی باشد که الفت نگیرد اگر کسی خود را در شب
بر پیل سوار بیند مخذول شود و اگر در روز بیند زن را طلاق دهد اگر شیران را مسخر خود بیند
بر دشمن ظفر یابد و گریختن از شیر بیم ظفر بود و یافتن مقصود و خوک علامت مردی حرام
خوار است و خوردن شیر او مصیبت باشد سگ دشمن ضعیف و بانگ او سخن فحش و بانگ
بود چون بیند که سگ جامه او بدرید یا اورا بگزید قصدی و خصومتی باشد از دشمن با او
گربه نشان دزد باشد ولیکن اگر بیند گوشت گربه یا چیزی از و میخورد هرچه از ان شخص
بدزدی رفته باشد باز یابد و اگر بیند که گربه اورا بگزید یا بخراشد بیمار شود و راسو نیز همین
حکم دارد اگر بیند که موش طعام او یا چیزی که بدو تعلق دارد میخورد دلیل نقصان عمر بود
گرگ پادشاه ظالم گفتار زن زشت روباه خویش سکاره و فریبنده باشد اگر بیند که
با روباه بازی میکند زنی را که دوست داشته باشد بیابد کشف مردی عالم باشد
مار دشمنی بود پنهان آنچه سپید بود ضعیف باشد و سیاه قوی تر اما اگر او را منقاد خود
بیند بادشاهی یا گنجی یابد و اگر مار سپید را مطیع خود بیند از طالع مدد یابد و اگر مار را

بسیار منفعت و خویش ببیند سردار لشکر شود و اگر ببیند که ماری از سقف خ
فرود افتاد از پادشاهی رنجی بدو رسد و مار اگر در خانه خود ببیند بی باشد دشمن
دشمنی ضعیف بود که قصد او بجز زبان نباشد زنبور و مگس بر مردمان سفله باشد
ببیند که مورچه بسیار از خانه او بیرون می آیند اهل آن سرای کمتر شوند اگر ببیند که ا
یا عقاب صید میکند عاملان سلطان او را ستقاوه گردند کلاغ و زغن مرد فاسق
زن بود اگر ببیند که کلاغ شکار میکند غنیمت یابد از وجهی که از روی شرع شریف
نبود و طاوس زن با جمال بود خروس مردی باشد عجمی یا درم خریده ماکیان خا
و برده باشد اگر ببیند که ماکیان را بکشت کنیزک بکر را بکارت بردارد و کبوتر کنیزک
با جماعت اگر ببیند که گوشت کبوتر می خورد از زنان منفعت یابد کبک زن
بود فاخته زن بی دین و نامعتمد **عنوان پنجم در آثار علوی و آسمانی**
و ستارگان تیغ پادشاهی مهربان یا عالمی حکیم بود و آمیختن با
ایشان اگر ببیند که از تیغ پاره بیافت یا بخورد یا تصرف کرد از حکمت بهره یا
اگر ببیند که تیغ جملگی هوا فرو گرفت رحمت باشد از حق تعالی مگر آنکه با وی بادی سه
یا صاعقه باشد که برخلاف آن بود باران چون عام بود رحمت باشد اما اگر خا
در محله یا سرای ببیند بیماری و فتنه بود و اگر ببیند که خاک و ریگ می بارد نعمت بود
چون هنگام ببیند فراخی سال و نعمت باشد و اگر بی هنگام بود عقوبت و اگر ببی
برف میخورد شادی یا تگرگ و یخ دلیل رنج بود اما اگر ببیند که آب یخ میخورد شا
ببیند و اگر در بیماری رعد یا باران ببیند شفا یابد و اگر وام دار ببیند وام گذارده شود
اگر محبوس ببیند از حبس خلاص شود و اگر سیل ببیند دلیل غم و دشمن صعب باشد
اگر از ان بسلامت بگذرد از دشمن رهائی یابد و همه آبها همین حکم دارد باد اگر تند
ببیند دلیل ترس و اندوه باشد خصوص با ان تاریکی گرد بود اگر بادها خراب کند
و درختها بر کند دلیل معصیت بود در ان ولایت یا آبله و حصبه یا طاعون پدید آید قحط و
صبا و اگر بادی فرح و تاریکی و غبار باشد دلیل نیکوی و صفای عیش بود اگر

بیند بی آتش علامت راه یافتن در دین بود و تاریکی بضد آن و اگر نور با آتش زبانه
زننده بیند جنگ و فتنه بست بود و اگر بی زبانه بود طاعون و برسام و دود علامت جنگ
و فتنه باشد اما اگر بیند که از آسمان بر زمین می آید اثر آن بیشتر باشد و اگر آتش افروزد و چیزی
بر وی نفقت باید و اگر جامه سوخته شود باندازه آن بعضوی مضرت رسد و اگر آتش برافروزد
مال حرام یابد قوس قزح دلیل فراخی سال بود قزح از علم دیدن صاعقه توانگر را دلیل
درویشی بود و درویش را وسعت معیشت و دیدن آسمان نشان رفعت و بزرگی باشد
و اگر بیند که در آسمان راهی رود سفری روی دهد و بزرگی یابد و اگر از آسمان بیفتد گناهی
کند بزرگ اگر از آفتاب روشنی خوب بیند حال او نیکو شود و اگر در پیش آفتاب ابر تاریکی
بیند غمناک گردد چون ماه را در کنار یا در خانه خود بیند زنی نیکو بدست آید و تاریکی ماه
ضد آن باشد و اگر زن بیند که ماه در کنار او فرود آمد شوهرش بزرگی یابد یا شوهری بزرگ
او را بدست آید و در کتب تواریخ بروایت صحیح آمده که چون پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
قلعه خیبر بکشود و صفیه را برای خود انتخاب [illegible] بر روی او جراحتی دید از سبب آن پرسید
صفیه گفت شبی بخواب دیدم که ماه از آسمان جدا شد و در کنار من آمد من از خواب
در آمدم و آن واقعه با شوهر تقریر کردم طپانچه بر روی من زد و گفت میخواهی که محمد بر تو دست
یابد و تو در کنار او باشی این اثر آن طپانچه است اگر ستارگان را مجتمع و روشن بیند کار
بزرگان آن ولایت منتظم شود و اگر مجتمع و تاریک بیند بضد آن عنوان هشتم در
سفلی اگر بیند که بر زمین بنائی میکند دستگاهی یابد که بدان کار دنیا بسازد یا علمی که بکار
دین آید از دیدن زمین آفتی بود از جانب پادشاه اگر بیند که زمین میکند و خاک آن میخورد
مالی بمکر و حیله حاصل کند و اگر بیند که او را در زمین پنهان میکنند دلیل مرگ بود یا دور افتادن
از وطن و اگر بیند که زمین میکند و آب بیرون می آرد معیشت حلال بر وی گشاده گردد
و دیدن صحرای فراخ بحول سفری و دانش بود و دیدن صحرای معروف سفر نزدیک [illegible]
چون اندک بیند مال یابد و چون بسیار بیند مشغولی خاطر بود اگر خود را بر سر کوهی بیند
به پادشاهی بزرگ [illegible] و همچنین هر بلندی که بینند نشان رفعت [illegible]

بضد این اگر از دریا آب خورد یا بر آرد از پادشاه مال و منفعت یابد و اگر بیند که همه آب
دریا بخورد سلطنت با مال فراوان یابد خود را در کشتی دیدن دلیل ست بر آنکه در معاملات
پادشاهی خوض کند یا از آفت نجات یابد و اگر بیند که از کشتی یکبار در دریا آمد بر دشمن ظفر
یابد و به غنیمت رسد و از آفات بیرون آید و اگر بیند که در دریا غرق شد در حساب و
عقاب پادشاه بماند و زحمت بیند دیدن موج رنج و مشقت باشد آب صافی عیش
خوش و عمر دراز و آب تیره بضد این جوی آب اگر بزرگ بیند دلیل مرد نامی [illegible] دریا از
آفت و هول بیرون آید و اگر از آن بخورد از مال بهره یابد و جوی خورد برین قیاس حوض
و برکه زن با خیر و منفعت بود و آب شور اندیشه بود و آب چاه منفعت باشد قلعه و حصار
اهل دنیا را امن بود و اهل دین را زیادت پرهیزگاری خانه و سرای دنیا باشد اگر فراخ
بیند نیکو بود و اگر تنگ و تاریک بیند بضد آن ایوان مرد بلند قدر باشد برج جای [illegible]
عز و زن و دین دار و درون ولایت و تجارت اگر خود را در خانه [illegible] بسیار در معاملات [illegible]
کند و اگر خانه از زر بیند خانه اش با آتش بسوزد و اگر خانه از آهن بیند عمر دراز [illegible]
بزرگ بود که بوسیله او بمقصد رسد نقش در خانه کردن نشان [illegible] گفتگوی [illegible] بود
اگر بیند که بر نردبان میرود در کار [illegible] و منصب بزرگ یابد اگر خود را بر دکان نشسته بیند
عزت و مرتبه عظیم یابد طلاق زن باشد و سراج و خرمن [illegible] اگر بیند که در سرای [illegible]
بر خصم غالب شود و در حمام خوش در آمدن و غسل کردن علامت [illegible] اندیشه و غم بود
و چون حمام سرد ولی آب بیند و غسل نکند از جهت زنان رنج کشد آب گرم خوردن
دلیل تب و بیماری بود آب سرد خوردن و بدان غسل نمودن نشان تندرستی و عیش
خود را در کعبه دیدن ایمنی بود از جمله آفات و چون بیند که بکعبه میرود و اگر از عمل معزول بود
باز بسر عمل رود و دیگر اندیشه که باشد راحت یابد و مسجد جامع و سائر مساجد تبع کعبه بود و اگر
بیند که نماز [illegible] بقبله ندارد حج نصیب شود و اگر روی بکعبه دارد حملها حاجات
[illegible] اگر خود را در گورستان بیند در کاری افتد که دیگران از آن
عبرت گیرند و چون خود را در تابوت بیند اگر از دشمنی می ترسد بروی ظفر یابد

عنوان هفتم در باغ و بوستان و درختان و میوه‌ها و مانند آن

آن باغ دنیا باشد خوبی و خرابی آن بحال بیننده بازگردد خود را بر سر درخت دید
نجات از خوف بود شکوفه فرزند یا مال حلال باشد درخت خرما مرد عالم بسیار منفعت
یا زن شریفه بود و خرما علم باشد اگر بیند که نیشکر میخورد سخنی گوید که مردمان را خوش آید
نیشکر مال حلال و سخن خوش بود انجیر مال و روزی حلال ست برگ انجیر دیدن دلیل اندیشه
و بیماری بود درخت جوز مرد بخیل و میوه او مال و منفعت بود تعبیر بادام و فندق و پسته
بدین نزدیک باشد انگور اگر سپید باشد در هر وقت که بیند منفعت و نعمت بود و سیاه
اگر نه در موسم بیند اندیشه و پشیمانی آرد و مویز همین تعبیر دارد درخت سیب مومن بود
منفعتها بود زرد آلو و خربزه و هرچه زرد باشد غیر از ترنج دلیل بیماری بود اما ترنج اگر بسیار بیند
مال و نام نیکو یابد و اگر یک یا دو بیند فرزند شود هرچه از میوه‌ها ترش بیند رنج آرد چون بیند
که خیار و بادرنگ میخورد اگر زنش حامله بود دختر زاید درخت توت مرد با منفعت بود و بار
او مال حلال انار شیرین مال بود و ترش دلیل آبله و حصبه و درخت انار کنیزک باشد و اگر
اناری یابد [illegible] از درم بدست آید درخت خیار مال اندک باشد و درختان بی میوه همین
تعبیر دارند درخت کدو مرد عالم و طبیب بود و بار او خوردن دلیل خوشدلی باشد کشت
علامت نعمت و علم بود و اگر کشت در موضعی بیند که نه جای آن بود دلیل کند بر اجتماع
منافقان و اگر بیند که آنرا میدروند دلیل قتل بود و اگر بیند که زراعت میکند از مرد بزرگ
منفعت یابد و چون بیند که میدرود و آنرا در خرمن میکند منفعتی تمام از جایی که امید ندارد
حاصل کند گندم مالی بود که از مشقت بدست آرد برنج و گاورس همچنین و اگر بیند که ازین
حبوب خشک با تخمه میخورد اندیشه آرد کنجد مال نیکو بود پنبه مال پایدار باشد گل نرگس زن
و کنیزک بود و چون آنرا در بوستان بیند فرزند یابد گل سرخ همچنین یاسمین شادی و خرمی
بود بنفشه کنیزک [illegible] رسا باشد [illegible] علامت [illegible] درشت [illegible] سبزه دلیل نفاق کند در موسم
خود [illegible] مالی و شادی بود [illegible] غیر موسم [illegible] زنان روستایی و مانند [illegible]
منفعت [illegible] روزی حلال [illegible] در موسم دلیل اندیشه و غم [illegible] موسم [illegible]

سیر اگر تر بیند فراخی نعمت بود و خشک پشیمانی و بدنامی آرد بد و حبوب که در ادویه
بکار آید دلیل علم و حکمت بود خشخاش مال حلال باشد **عنوان هشتم در معدنیات
و هر چه از آن رسد** دیدن زر دلیل اندوه و غرامت بود اما اگر بیند که دستی از
زر یافت فرزند شود و اگر بیشتر یابد علم و قوت در کار دین و دنیا بود و اگر پاره بزرگ از زر یابد
دلیل پادشاهی و مهتری بود و اگر بیند که زر بسر برد دلیل آفت و هلاک بود نقره مال مجموع بود و
پاره نقره کنیزک اگر بیند که نقره از کان بیرون می آرد با زنی مکر کند و اگر نقره بگدازد در خصومت
افتد گنج علم و منفعت بود و بعضی گفته اند که یافتن گنج سبب غم و اندوه بلکه دلیل وفات
بود یاقوت شادی و عیش خوش و فرزند شایسته و زن با جمال بود بجمیع طوائف انام
مبارک باشد لعل نیز همین تعبیر دارد و زمرد و زبرجد مردی شجاع و دیندار بود و مال حلال
نیز باشد مروارید منظوم قرآن باشد و علم و فرزند نیز بود و مروارید منثور مال بسیار و خدام
و میراث و اگر بیند که مروارید را سوراخ میکند با محرمی صحبت کند مرجان مال بسیار بود
فیروزه فتح و نصرت و عمر دراز بود و فرزند باشد عقیق عزت و نعمت جزع همچنین آهن دلیل
مال و قوت باشد برنج مال ترسایان و مال جهودان ارزیر مال کبیران و عوام خلق و اگر بیند
که ارزیر میگدازد در خصومتی افتد آبگینه اندیشه سهل بود سرمه زیادتی بصیرت و سرمه دان
زن باشد اگر بیند که سیماب بدست دارد وعده خلاف کند طوق زن را نیکوی باشد
از شوهر و مرد را ظفر و مهتری و بازرگان را سود و منفعت اما اگر از آهن بیند بهتر باشد
که از زر انگشتری دلیل فرزند و کنیزک و سرای و چهارپایان و مال و ولایت است اما
اگر از زر باشد و بی نگین مردان را پسندیده نبود و گفته اند انگشتری سلطانی بزرگ بود و
اگر بیند که از آهن یا نقره انگشتری در انگشت دارد باندازه مال خود بزرگی یابد یا زنی
توانگر یا فرزندی شایسته یابد و اگر بیند که نگین از انگشتری او بیفتاد و خالی بیند و اگر انگشتری
از وی بستانند یا بیفتد همچنین و اگر انگشتری خود را بفروشد از زن جدا شود و اگر بیند که
انگشتری از انگشت بانگشت دیگر برد نشان خیانت کند یافتن فلوس عیش بود
و خیانت نیز بود **عنوان نهم در ادوات صناعت و آلات حرب و**

اسباب ملاحی قلم حکمت و امر و نهی و ولایت و فرزند باشد دوات کنیزک و زن
آبستن و خصومت بود یا منفعت از زن مالدار اگر بیند که مداد بر جامه او چکیده و او نه
از اهل قلم باشد آنکس را مرض یا جرب یا آبله پدید آید دیگ زن بکر باشد آتشدان و تنور زن
محتشمه بود یا کدخدای خانه اگر شمع و چراغ افروخته و روشن بیند دلیل درازی عمر بود
پژمرده و تیره برعکس آن انگشت و خاکستر و غبار دلیل اندیشه و خصومت بیفایده باشد و
بیماری نیز بود آئینه دوست و خدمتگار بود و اگر در آن نگرد و صورت خود بیند او را پسری
شود یا از عمل معزول گردد یا زن را طلاق دهد و آن زن در حضور وی شوهر دیگر کند
و اگر بیند که موی را شانه میکند بمعاونت یاران از تردد خاطر بیرون آید طبق و کاسه خدمتگار
با خیر و برکت باشند سکره و جام دوست بود سبو و کوزه زن و کنیزک باشند و دیدن خوان
دلیل فراخی نعمت و معیشت است و اگر بیند که نان با چیزی بر خوان میخورد عمر دراز یابد قفل
خدمتگاری امین باشد یا عزم کاری یا سفری و گشادن و بستن آن دلیل شادی
و غم بود زنجیر اگر بر دست بیند گناه بود و اگر بر در بود خدمتگار سوزن و جوال دوز آلتی باشد
که بدان کار خود را صلاح آورد و اندکی از آن بخواب دیدن بهتر است از بسیار اگر بیند
که بساط بر زمین می گسترد دلیل درازی عمر بود و اگر می نوردد برعکس آن صندوق زنی
خدمتگار معتمد صراحی غلام پاکیزه باشد جوال و انبان و غیر آن صاحب سر باشد پالان
زن عجمی بود گهواره عیش خوش و آسایش و زن مهربان بود علم مرد عالم باشد و امام
وقت و مرد شجاع و توانگر و جوان مرد نیز باشد علم سرخ دلیل شادی و سیاه علامت
مهتری و زرد نشان بیماری بود و علم سپید مرد غیور و علم سبز سفر باشد بخیر و سلامت چتر
پادشاهی و مرتبه باشد طبل خبر دروغ [illegible] و نقاره مرد توانگر بود و اگر بیند که بوق و
کرنای مینوازد او را [illegible] کمان علامت زن باشد یا برادر و فرزند و سفر و ولایت
و تیر جستن بحق تعالی و اگر بیند که کمان میکشد سفری کند و حرمت و بزرگی و بهره
خللی که در کمان بیند خللی باشد در این امور تیر رسول باشد و پیغام و نامه نیز سفر و زن
و ولایت بود و سنان و دیگر سلاحهای آهنین که بدان مانند دلیل درازی عمر و ظفر بر دشمن

و منفعت باشد باندازه قوت و قیمت سلاح شمشیر پادشاه بود و فرزند و زن و ولایت
اما اگر بیند که شمشیر از حمایل بگسلد از ولایت معزول شود یا فرزندش بمیرد یا زن را
طلاق دهد هر کس خویشتن مسلح بیند در میان جماعتی که صلاح نداشته باشند مهتر و
مقدم آنها گردد و نرد و شطرنج دلیل کارهای باطل بود و اگر بیند که بر حریف غالب شد بر کارهای
باطل مستولی گردد

عنوان دهم در طعام و شراب و عصیر و لباس و نظایر آن

نان پاکیزه عیش خوش و مال حلال و شهر آبادان نیز بود و نان خشک
بضد این اگر نان گرده یا با هزار درم حاصل کند نان بسیار علامت دوستان و یاران
باشد و عمر دراز گوشت خام مال حرام بود و پخته و بریان مال پادشاه تر بر روزی مهیا
باشد انگبین مال حلال و خیر و منفعت و شفا بود حلوای صافی عیش خوش و عمر دراز
باشد و شیر شربتها همین حکم دارد تعبیر شراب و سیب و انار و آبی و امثال آن همان
باشد که در اصول اینها گفته شد شیر هر حیوان که گوشت او حلال است روزی حلال
و کار نیک و سنت پسندیده بود و شیر ترش بضد این و شیر آنچه گوشت او نخورند
اندیشه و بیماری و هر چه از شیر سازند مثل دوغ و قروت و پنیر اندیشه و غم بود دیگر روغن
و مسکه شیر منفعت بود خمر مال حرام با خصومت و اگر بیند که عصیر میکند صحبت پادشاهی
پیوندد و مسکر مالی با خیر و برکت مستی اگر از شراب بود توانگر باشد از مال حرام و اگر
از غیر آن بود آفت و بلا دوشاب سخن خوش باشد که از جانب پادشاه شنود خون
خوردن مال حرام بود یا خون ریختن بناحق زهر خوردن خشم فرو خوردن باشد دارو
خوردن پشیمانی و توبه بود از گناه مشک و عنبر و کافور و صندل و گلاب و زعفران و
هر چه آن را بوی خوش باشد دلیل ثنا و نام نیک و علم و شرف و دین پاک و خلق
پسندیده و منفعت و جنت سازد اربود و بویهای ناخوش بضد این جامه پاکیزه
جاه و حرمت و دین و عمل و ولایت و نظر زن باشد مرد را و زن را مرد لقوله تعالی
هن لباس لکم و انتم لباس لهن شلوار زن باشد و بند شلوار همکار پیراهن جامه
سفر و دین دوست بود و سیاه بزرگی و سیادت و سرخ جنگ و فساد

وزرد علت و بیماری و کبود مصیبت و اندیشه و بیشتر جامهای رنگین زنان را نیک
باشد و منقش بود که از پدر یا برادر یا شوهر و رسد با ارزانی خیر و برکت بود و نهالی و بالش عز و
شرف و مرتبه باشد موزه و کفش زن و کنیز و خدمتگار بود و جمله چیزهای پوشیدنی
چون کهنه باشد غم و اندیشه و درویشی بود الا موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد

بیان موسیقی

ذکر نغمات اهل فرس بقول فخر رازی علیه الرحمة ابتدای آن از حکیم فیثاغورس
تلمیذ سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیقة الانوار آورده که حکیم مذکور شبی
در رویای صادقه معاینه نمود که شخصی میگوید فردا بر لب دریا برو علمی بر تو مکشوف
خواهد گردید فیثاغورس علی الصباح بر دریا رفت و ساعتی چند در طلب مقصد مساعی معلوم
صرف نمود تا بجای رسید که آهنگران آهنها را از کوره بر آورده بمطرقه میکوفتند و صدای
زیر و بم از هر جانب بلند شده بود حکیم در آنجا بمراقبه نشست و از ادای ضربات مطرقه
استنباط موسیقی نموده قصیده مشتمل بر مواعظ و نصائح ترتیب داده در مجمع بنی اسرائیل
آمده با آهنگ و تقریب بخواند مستمعان احوال متغیر گشت و جمعی کثیر متصرف نغمات ملائکه
از خود رفته بیش از بیش راغب گردیدند ولله در قائله ~ دل وقت سماع بوی دلدار برد
جان را بسراپرده اسرار برد ❊ این نغمه چو مرکبی ست مر روح ترا ❊ بردارد و خوش
بعالم یار برد ❊ بعد از آن چون حکمای دیگر بتعمق نظر دریافتند که از آفتاب عالمتاب
در هنگام تحویل هر برجی از بروج آوازی مخالف صدور می یابد لاجرم مطابق بروج
اثنا عشر مقامات دوازده گانه اخذ کردند و این دو بیت مشتمل بر اسامی مقامات
مذکوره ست ~ راست عشاق نوا کوچک بساز ❊ با نوا اصفهان بزرگ نواز
زیر افگن عراق و زنگوله ❊ پس حسینی در آهوی و حجاز ❊ و شعبهای آن نظر بساعات
لیل و نهار بیست و چهار رسید و نغمات را بطبق روزهای سال سیصد و شصت
مقرر نمودند ولا مانع فی الزیادة من الاستخراجات و بعضی بر آنند که حکیم فیثاغورس
اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته که هیچ نغمه خوش آینده

تر از آواز افلاک نیست و در کتاب لمعات الاشراق مذکور ست که نسبت شریفه که
میان حرکت فلکی بحسب سرعت و بطوء و بقا و برازسنه که تابع اوست واقع ست
هر آینه نسبتی بغایت شریف خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و فساد بر آن مبتنی باشد
پس عجب نیست که اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل باصوات و نغمات کنند در
نهایت ملایمت باشد و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات
نیست و هر نسبت که بوجهی از وجوه انحلال راجع به نسبت مساوات نشود از عداد نسبت
خارج باشد و در حیطه تنافر داخل گردد و همانا متفطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس ببدن
نیز بنسبت شریفه اعتدالی ست که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد ولهذا زوال
آن نسبت سبب قطع تعلق باشد پس بحقیقت نفس عاشق همان نسبت ست و هم
ازین سبب ست که نسبت شریفه در هر جا یافت شود موجب انجذاب نفس و اهتزاز
او گردد چون حسن که عبارت ست از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد
فصاحت و بلاغت و ملایمت که عبارتست از مناسبتهای خاص که میان اجزای
کلام و مقتضای مقام مرعی باشد و همچنین تاثیر نغمات هم از جهت تناسب ست
تا اینجا عبارت لمعات الاشراق بود و مسعود بک رحمة الله علیه که از علما عامل و
عرفا کامل بوده است در بعضی از تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را مزاجهاست
در حرارت و برودت و غیر ذلک بر مثال امزجه آدمیان ولهذا مقرر ست که نسبت نغمات
بر یک طبع ملایم نیفتد خواه مستمع باشد و خواه قوال که بعضی نغمات را بنا بر تقارب
مزاج بالطبع راغب باشند و برخی دیگر را بجهت اظهار مهارت و کمال خویش فراگیرند
و باعتقاد مولف درین قول هیچ شبهه نیست که هر کس خواهد به طبع خویش ملاحظه
و امتحان نماید **ذکر نغمات اهل هند** در ایجاد و ابتدای آن اختلافات بسیار ست
تا بحدیکه در حدوث و قدم آن نیز اختلاف کرده اند جمعی اصل آن را [illegible]
ازلی دانند می گویند و این روایت نزدیک ست باشاره سلطان المشایخ که فرموده کلام
حق را در روز میثاق با آهنگ پوربی شنیدم لازم نیست که بسیاری از موسیقی در آن

شد در مبالغه و بطلان بسر حد غلو و افراط شتافته سر السر گویند شرح این لفظ درین اوراق
نمودن از حفظ مراتب دور است اما صاحب بصیرت از مضمون این بیت اندکی
بحقیقت آن سخن پی می تواند برد ؎ پرده خالی بر نداز نغمه دوست * بشنود حرف
راکه چون سیده پوست * و فرقه دیگر بر حدوث آن قایل بوده از قسم آنچه که بسط
ممکنات صورت پذیر است بشمارند و درین طائفه نیز اختلاف است گروهی باکشن
خواهرزاده راجه کنس که فرمان روای شهر متهرا بود نسبت کنند و این قول ضروری
البطلان است چه کشن را آنچه مشهور است بیش از چند راگ معدود در زنان شیرفروشان
را بآن صفت شناخته شود و آن راگها در اهل هند شهرتی تمام دارد اما آنچه بیشتری
از نایکان دکن بران اتفاق دارند آنست که مهادیو سر حلقه دیوان آفاق بوده
و جمیع دیوان اطاعت ملکه طاعت وی لازم شمردند از انجمله شش دیو و سی عدد
پری که با هر دیو پنج تن از انها مقرر بود مخصوص و مقرب بوده اند هر یکی در وقتی خاص
از اوقات شبانه روزی با آهنگی معین پرستش او میکردند نام راگ و راگنی بر اسامی
همان جماعت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز همان دستور قرار یافت و باقی از
آمیزش دو سه راگ راگنی بهم رسید و آن را بهارجا گویند و بهارجا از حساب و شمار
افزون است حکم حروف مفرده دارد که بعد از ترکیب با نواع لغات تکلم توان نمود
و این آمیزش و ترکیب تصرفات حضرت انسان است بعضی گویند که تعداد بهارجا
بموجب جزو استادان دکن چهل و نه هزار است لیکن تحریر اسامی آنها چندان فائده
نیست چه ظاهر است که از نام تنها هیچ صاحب ذوقی بهره نگیرد و سامعه از استماع
آن ... استماع نپذیرد لهذا بتحریر اسامی راگ و راگنی اصل که درین مقام ناگزیر افتاد
اکتفا نمود اسامی شش راگ اول بهیرون دوم مالکوس سوم هندول چهارم
دیپک پنجم سری راگ ششم میگهه راگ چون در اسامی راگنیها روایات متنوعه است
بر آنچه ... طایفه بود اقتصار نمود اسامی راگنیهای بهیرون اول بهیروین دوم
بالسری سوم ست نارائین چهارم منجری پنجم للت اسامی راگنیهای مالکوس

اول مالی گورا دوم کهنباوتی سوم مارو چهارم رامکلی پنجم کنکلی اسامی راگنیهای
هندول اول بلاول دوم توری سوم دیسا که چهارم گندهار پنجم مدهماده اسامی
راگنیهای دیپک اول دهناسری دوم کلیان سوم پوربا چهارم کدار پنجم دیسکی اسامی
راگنیهای سری راگ اول گوری دوم گهت سوم پنچم چهارم گوجری پنجم آساوری اسامی
راگنیهای میگه راگ اول سدهه ملار دوم کانودی سوم بنگال چهارم کوند پنجم
کمود و پسران بسیار را باینها نسبت کنند مادهوانل که یکی از علمای این فن بود بر آن
رفته که هر راگی پنج راگنی و شصت پسر دارد چنانچه شیخ عالم در رساله تالیف خود که
موسوم بمادهوانل ساخته بتفصیل ذکر نموده ست و بطور این جماعت هفت سُر ست
که انرا سرگویند اول کهرج دوم رکهب سوم گندهار چهارم مدهم پنجم پنچم ششم دهیوت
هفتم نکهاد گویند که در نوع بشر هیچ احدی از متقدمین و متاخرین زیاده از سه سر اند
باقی چهار سر خاصه دیوان ست و درین هفت مقامات ست که آن را گرام گویند
اما در انتقال راگ از دیوان بانسان دو روایت ست طائفه گویند که در ایام پیشین دیوان
را با آدمیان مواجهه و اختلاط بوده و نایکان دکن این علم را در آن هنگام از انها
فرا گرفته اند و این قول مطابق ست بروایت مورخان که گفته اند کیومرث را که اول
پادشاهان روی زمین بود در انتقام پسر با دیوان محاربات صعب روی داده و بسیاری
ازانها بقتل رسیدند ازان هنگام دیوان متوهم گردیده بجبال و دور دست افتاده
و از نظر انسان مستور گشتند و زعم گروهی آنکه دیوان همیشه از آدمی مستور بوده اند
راستیانا برا جادوالناس ظاهر نشیدند و لیکن نایکان دکن که نسبت علمای دیگر
دلولاخ ست اینها را بزور سحر و جادو حاضر نموده موسیقی تعلیم میگرفتند و مدتها
مدید و عهدهای بعید تالیفات را بهمان زبان دیوان که آن را سنسکرت گویند
در مدح مهادیو و پسر نظیرش که گنیش نام داشت و دیگر دیوان ساخته بنسبت سنگیت
میخواندند چه در معبدها و چه در مجالس اهل دول همین رسم بود و آن را گیت و سنگیت
میگفتند تا آنکه راجه مان فرمانروای اوجین یک دهرپت مشتمل بر ماجرای نایک

وناکیه یعنی مرد و زن بزبان گوالیار تصنیف کرد و در سبرون راگ بستهٔ بخشو نایک بخشو
که سرآمد نایکان آن روزگار بود بخواند نایک آنرا نپسندید و در اندیشهٔ دور و دراز
افتاد پس از ساعتی راجه پرسید که چون صنعتی تازه از من بوقوع آمده است نایک را
در محل تحسین و آفرین این همه اندیشه چرا روی داد نایک سر برآورد و گفت چه جای
تحسین ست علم ما را که از قرنهای بیشمار بروی کار بود امروز از رواج انداختی چه با این
همه تصرف که موسیقی را بر دلهاست چون بسرگذشت مرد و زن آمیخته گردد و در عبارت
صریح المفهوم ادا شود این طریق دشوار راگیست که رغبت نماید نیز آنگاه باش که گناهی
عظیم از تو سر زده که عبادت را بلذت بدل ساختی و حکایات عاشقی و معشوقی بیشتر تراشی
سبب آن مردم تن پرست باشند که از آن بمجاز فریفته آورده از حقیقت غافل مانند و اینجا
سرمایهٔ فسادهای عظیم گردد و مصیبتهای بزرگ از اهل عالم صادر شود راجه خجل گردید و لیکن
آن دهرپت چون بر زبانها افتاده بود شهرت یافت و اکثر در تتبع راجه دهرپت ها
ساخته هنگامه سرایی گرم نمودند تا آنکه پس از چندگاه نایکان نیز بجز آن علاجی ندیده به تصنیف
دهرپت اشتغال نمودند چنانچه امروز مشهور و معروف ست و بعد از وی سلطان
حسین شرقی تخت نشین جونپور دهرپت را که مشتمل بر چهار مصرع باشد تخفیف داده بر
دو مصراع مقرر نمود و در آهنگ نیز تصرفی کرده رنگین تر ساخت و خیال و چتکله مسمی
گردانید و لیکن گفتگوی مجاز را صریح تر نموده چنانکه تا تاویل کنند تا از ثقات نباشد خلاصه
مضمونش را بجانب حقیقت نتوان برد و بعد از آنکه گردش ادوار منقضی صنعتی جدید پدید کرد
نایک گوپال که در علم سنگیت مهارتی عظیم داشت از دکن بصورت دعوی آمده
بجانب هندوستان متوجه شد و گویند که هزار و هشتصد پالکی سوار با وی بود و هر شهری
که میرسید حاکم آن جا هرچه از نقد و جنس در خانه داشت پیشکش مینمود تا آنکه در شهر
دهلی بملازمت سلطان محمد تغلق شاه رسید و بزور علم بر جمیع موسیقی دانان
پایهٔ تخت چیره دستی نمود و سلطان ازین معنی رنجیده با خواجه خسرو دهلوی
علیه الرحمة والغفران مشورت درمیان آورده چنانچه مشهور است شبی خواجه

و در سنگیت خود بیتهان ساخت نایک گوپال سنگیت بخواند و خواجه امیر کمال
فراست قانون آنرا بخاطر داشته و تغییر الفاظ نموده قولهای رنگین بروی
کار آورده و انرا قول ازین سبب گویند که در ابتدای آن یکی از اقوال مشایخ و غیره
مثل الا کل شیء ما خلا الله باطل درج نموده است روزی دیگر حضرت خواجه در مجلس سلطان
چند قول بحضور نایک خواند نایک متحیر شد و گفت اگرچه یقین میدانم که این در
منست ولیکن بطریقی او ترتیب نموده که مرا بروی دست نیست ازان هنگام قول
شهرت یافت و نایک بقدرت کامله ایزدی معترف شده متوجه وطن گردید سلطان
مالی فراوان بوی انعام فرمود این ست شمه از بیان موسیقی اما صورت صوت
آهنگ را بمدد قلم و مداد در عرصه قرطاس جلوه گر ساختن ممکن نیست همانا که اشکال
این علم ازهمین راه دست بوعلی سینا گفته که در جمیع علوم خود را غالب یافتم و درین
علم مغلوب و العلم عند مقلب القلوب

فصل چهارم در مسائل و اصطلاحات صوفیه کرام و دیگر لغات و اصطلاحات زبان فارسی

مسائل صوفیه کرام مشهور بدانکه افضل الذکر لا اله الا الله واقع شده اما حصول این ذکر
بوجهی که در باطن جای گیرد و در خلاء و ملا انقطاع نپذیرد بی ارتکاب ریاضات
و تصفیه قلب ممکن نیست و چون برخی از طالبان صادق را بحسب اتفاق
موانع صوری و تعلقات ضروری سد راه ریاضت بود یا بنا بر تن آسانی جرأت
ورزیدن نتوانند ازان سعادت محروم باشند بعضی بزرگان بجهت آن جماعه شغلی
آسان که بی تعب و تکلف حاصل آید در تالیفات مذکور فرموده اند راقم حروف
باراده تزئین کتاب با تعمیم انتفاع سطری چند ازان می نگارد و من الله الاستعانة
بدانکه در رساله منبع الجمال آورده اند که ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انفاس
ضروریه انسان ست در وقت انبساط النفس لفظ هو که اشارت بغیب هویت
ست گفته میشود اگر خواهند و گرنه پس مرد آگاه را باید که در هنگام انجذاب النفس ذکر
اسم الله بالتصور نماید تا در هیچ نفس از ذکر خالی نباشد و در حکم آیه فاذکرونی

از ذکر کم داخل گردد و گفته‌اند که اصل این هر دو اسم همین حرف هاست چنانچه شیخ موید الدین
جندی قدس سره در شرح فصوص الحکم آورده که اصل ترا اسم الله هاست که کنایت
از ذات صرف و هویت ست غیر متعین . . . اسم ذات اول همین ها بود
لام تعریف و اختصاص فزود . . . چون شد اشباع کرده فتحه لام
بالف شد حروف اسم تمام . . . و صاحب روح الارواح روح الله روحه
فرموده که بتحقیق خاص ترین نامهای حق هوست و آن در اصل یک حرف ست
یعنی ها و اتصال واو از برای قرار نفس ست و اصل کلمه نیست چه در تثنیه هما گویند
نه هوها پس این نام فردیت دلیل بر فردی و همه اسامی و صفات بر زبان رود مگر این
که از میان جان و زبان را با و کار نیست و اکنون باید دانست که عدد حرف ها بحساب
ابجد پنج ست و این عدد را خاصیتی ست که دلالت بر نهایت و تمامی دارد و بدین جهت
او را دائر گویند و دوران او از آنست که هرچند او را در اعداد وی ضرب کنند پنجها
پنج بصورت اصلی خود باز آید و چندین مرتبه دوران در نهایت آن خود را نماید مثلا پنج
را در پنج ضرب کنند حاصل بیست و پنج آید و باز در پنج زنند صد و بیست و پنج بود دیگر باره در و
ضرب کنند ششصد و بیست و پنج شود و علی هذا القیاس و آنکه حضرت رسالت
پناه صلوات الله علیه ارکان دین اسلام را برین عدد بنیاد نهاد ظاهرا اشاره بدان ست
که دین من تمام‌ترین و شریعت ختم گردید و از ارکان اسلام اول در شهادتین عدد
پنج که حرف ها بازای آن متعین ست تکرار یافته و نماز که رکنی دیگرست پنج وقت
مقرر گشته و تمامی ارکان او بر پنج چیز که قیام و رکوع و سجدتین و قعودست قرار پذیرفته
و در وضو که مقدمه اوست شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین ست معین شده
و در زکوة نقدین از دویست پنج درم و اقسام صوم نیز پنج ست فرض و سنت و مستحب
و حرام و مکروه و شرائط وجوب حج بر همین عدد قرار یافته اسلام و حریت و بلوغ و عقل و
استطاعت و ایضا جواهر که حکما آنرا موجودات داشته‌اند همین پنج ست
عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و همچنین پیکر بدیع منظر انسانی پنج عضوی

میشود راس بدین رجلین و اطراف هر یک از انها باز به پنج انگشت مزین میگردد و در سر
آدمی که بطرف علو علاقه بیشتر دارد پنج حس ظاهر و پنج حس باطن مقرر گشت و از نوادر
اتفاقات آنکه از انبیای کرام آنها که صاحبان شرایع ناسخه بودند همین عدد اختصار دارند
چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علیهم اجمعین و آل
عبا نیز برابر این قیاس اما غرض ازین مقدمات تعریف هاء هویت بود که دائره ماهیت

آن بر تمامی مکونات محیط است ه ها حرف هویت آمد ای غیب شناس
انفاس ترا بود برین حرف اساس باش آگه از ان حرف در امید و هراس
گفتم حرفی شگرف اگر داری پاس ای عزیز میدان گفتگو وسیع ست و اختلاف

اقوال بیشمار اما انچه مجتهدان جمیع ملل و ادیان اتفاق دارند جز این نیست که اوقات
گرامی را در ذکر حق مصروف داشتن و دل از محبت ماسوی که در معرض فنا و زوال
بر داشتن و بر وقت سود که لاچار آمدنی ست همواره چشم بر صدد گماشتن نشان
خرد کامل و عقل مستقیم ست لمولوی المعنوی قدس سره ه کل آت آت ای نقد دان
دوست را در تیغ و اندر نقد دان ه والله ولی التوفیق و هو یهدی الی طریق التحقیق

اشاره اولی آدمی در بدایت حال بواسطه اعمال آلات حس و خیال از محسوسات
بمعقولات رسیده از جزئیات بکلیات آید و اسهل ادراک معانی مجرد در ضمن صور مانوسها
نفس و مالوف طبع او باشد اگر خلاف آن کند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد و طاقت
ادراک آن نیارد ه هر چند ترا رای خاکاری غیبست ه در سینه تمنای لقای یار
نیست ه بی پرده بسوی عاشق خود نگذرد ه کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

اشاره ثانیه در ادای معانی بلباس حقیقت جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد
اما بلباس صور چون سودی گردد نفع آن عام باشد و فایده آن تمام ه معنی ست

که دل میرباید و دین هم معنی ست که مهر می فزاید و کین هم
لیکن بلباس صورتش جلوه دهند تا بهره برد دیده صورت بین هم

و بسیار باشد که صورت پرست را مناسبت انگیزد معانی بلباس صورت شود

شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال معنی از پرده صورت پرتو اندازد و فهم او را تیز
گرداند و سر او را لطیف سازد از صورت بگریزد و در معنی آویزد ؎ بس کس که
کشد سر و پای بیهوده رنج + تا که برهنش فرو رود پای بگنج + بس کس که بقصد
سنگ گشت کوه + تا که شود از کان گهر گوهر سنج + اشاره ثالثه همه کس
محرم اسرار حقیقت و واقف حال طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و اخفای
آن احوال والفاظ و عبارتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل یا
و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیده بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرما
مستور ؎ و می شانند ز آن ماه تمام گیسو را + بر چهره شانه زلف عنبر بو را + پوشیده
بدین حیله رخ نیکو را + تا هر که نه محرم نشناسد او را + اشاره رابعه اذواق مواجید
ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت که بلسان اشارت مذکور گردد تا تاثیر آن
در نفوس مستمعان از آن زیادت باشد که بصریح عبارت در آید و لهذا بسیاری از این
طائفه را از استماع آیات قرآنی و کلام فرقانی حال متغیر نگردد و از استماع یک بیت
عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر صفت خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان یا
بذکر می و مینا و ساغر و پیمانه حال متغیر شود و شور افتد ؎ چون فاش نماید آن پری چهره
جمال + عاشق بود از عشوه او فارغ بال + در غمزه زند نهفته با غنج و دلال + بر عاشق
بیچاره نگرداند حال + سوال شخصی از شاه نعمت الله پرسید که در کلمات سید محمد
گیسو دراز مذکور است که چون عادل حقیقی اهل عرصات را بمقتضای اعمال به بهشت
و دوزخ واصل سازد روح الامین را حکم شود که بر منازل نعیم و جحیم سلام جمال و جلال
من رسان جبرئیل علیه السلام برود و هیچ یکی را از فریقین در منزل نیافته
صورت حال بجناب کبریا معروض دارد و از آنجا ندا رسد که الانسان سری و
ملی لا او هر گاه حال چنین باشد وعده خلود جنت و نار که در آیات و احادیث واقع
است بر چه محمول توان داشت جواب ارشاد نعمت الله بعزیز چنین از آنکه کسی چیزی را در جای نیابد
نفی آن چیز لازم نمی آید روز روشن نظر بر آسمان کن که بقابلیت آفتاب جهانتاب هیچ ستاره مرئی نمیگردد چون آ

غروب کند همه ستاره ها بجای خود همچنین در آن هنگام نیز شهود جمال و جلال بغیر تغیّر
را در شدت شهود محو و متلاشی سازد و حکم الانسان سرّی وصفتی بے حاصل آمده از
نظر جبرئیل محجب گردند و بعد از آن ابد الاباد همه ها بجای خود ظاهر و پیدا باشند اصطلاحات
صوفیه کرام عشق ذات حق را گویند در اصطلاح متاخرین صوفیه و انرا عالم
احدیت و عالم لاهوت هم خوانند معشوق صفات حق و آن را عالم جبروت
و وحدت و تعین اول و غیره گویند عاشق اسما را نامند و مرتبه واحدیت و
عالم ناسوتی و عالم معانی و غیره گویند شاه حق را گویند باعتبار ظهور لطیفه
انسانی دل را گویند حق وجود مطلق غیر مقید به هیچ قید قرب وفای عهد
میان حق و بنده یعنی بجهت شریعت طریقت و حقیقت را نگاه دارد قرب
نوافل آنست آنچه سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آله وی قرب فرائض
آنست که حق تعالی فاعل و سالک آله وی نفس کل لوح محفوظ و عرش را
گویند عقل کل گاهی مراد جبرئیل و گاهی عرش و وقتی ام الکتاب و گاهی قلم
باشد فیض اقدس و آن فیض حق تعالی است بواسطه روح اعظم فیض مقدس
یعنی تجلیات اسمائی که موجب ظهور چیزها که تقاضا کرده است استعداد
آنها در خارج وجود روح مکرم جبرئیل ایمان حقیقی آنست که از فنا به بقا رفته
عین وحدت شود اعیان صور علمیه را گویند عالم مثال بالاتر از عالم شهادت
و فروتر از عالم ارواح و عالم شهادت سایه عالم مثال است توحید تخلیص دل
و تجرید او از آگاهی بغیر حق تعالی موجب آنکه از دوری رسته باشد تفرقه
یعنی دیدن خلق بدون حق ای پراگندگی دل بسبب تعلق بامور متفرقه جمع
شهود حق بے خلق جمع الجمع شهود خلق قائم بحق غیبت غائب شدن از حس بسبب
ظهور حضور حال آنکه از حالتی بحالتی رود و ضد مقام یعنی در مواهب باب گاهی
ترقی کند و گاهی تنزل و مانند آن را سبب قاطع گفته اند چرا که نه بار نیاید و فقدان
تا مدت ۱۱ استعداد نشاید پس وقت را شناختن باید بود که تقاضای مرتبه او است کلی

طلبی عشرت لذتی که سالک با حق تعالی دریابد در حال تجلی شهودی ظهور
موجود است و آن ظهور حق است خرابات عبارت از آنکه سالک بسبب تجلی
قهاری محو و فانی گردد و گاهی مراد از آستانه پیر باشد پیر خرابات مرشد کامل که
افعال و صفات سیئه را محو افعال و صفات الهی داند خمار مقام تکوین است شراب
شمع پرتو انوار الهی مستی عبارت از چیزی است که در مشاهده جمال معشوق
رود میخانه خانقاه پیر ترسا مرشد کامل که توجه جمیع موجودات با اوست خواه مطلع
خواه باراده ترسا بچه کاملی باشد که در ارادت معنوی بکامل دیگر متصف بصفت
ترسائی و تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کامل به کامل دیگر ایضا من بطن که طریقه
اولیاست با سلسله حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم پیوند و علم
درایت خرابین طریق میسر آید کفر کنایت از عقد خدمت و طاعت محبوب
حقیقی ناقوس عبارت از انتباه که سوی توبه و انابت آید پیاله کنایت از ادراک
و عرفان و کنایت از هر ذره از ذرات حجاب صفت نسیم ساقی پیر کامل مطلق
نیز پیر کامل صوفی آنکه از خود رسته محو و متخلق با خلاق الله گردیده باشد و از غیر خدا خود را
نگاه دارد و گویند صوفی آن باشد که فنا شده یعنی محو پیروی رسول صلی الله علیه و آله وسلم
گردیده باشد فقر عبارت است از فنا فی الله فقیر الست کرا در هیچ چیز احتیاج نماند
مگر بخدا حضرت جنید فرماید الفقیر لا یفتقر الی نفسه قلندر آنکه تجرید و تفرید بکمال دارد
و در تخریب عادت عبادت کوشد عارف مشاهده کننده صفات و اسماء
الهی را گویند یعنی از خود رسته متخلق با خلاق الله گردیده باشد ملامتی آنکه در کتم عبادت
کوشد رند آنکه شراب هستی مغرور شد و نقد هستی سالک میستاند شیخ آنکه کامل در شریعت
و طالب و فانی در طلب مولی باشد نه بامید جنت سالک آنکه در سلوک از قید
بر اطلاق رود یعنی از ممکن بواجب پرواز مجذوب آنکه در سکر و فنا باشد چون او
بمقام جمع الجمع نرسیده است اقتدا نشاید عالم مطلع ذات و صفات و اسماء
الهی را گویند رسم و عادت هر عبادتی که بی اخلاص بود مکر مقام جبروت

بهشت در مشاهده حق نفوس سماویه افلاک و کواکب ننگ ناموس آواز
نیک نامی خواستن جمعیت آنکه از همه پشیده واحد پردازی حقی که از وجود خود غافل
شوی بدانکه وجود تو تفرقت و نفس سه ست یکی اماره که طبیعت را مائل بشهوت
سفلی نماید دوم لوامه یعنی از غفلت پرهیز کرده بسوی حکمت گراید سوم مطمئنه
که از اخلاق ردیه پاک گردد و در یاد او تعالی آسوده شود لغات زبان
پارسی دخشور بواو مفتوح بخا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و
بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب ست ارجمند بمعنی
صاحب رتبه چو ارج چه مند افاده معنی صاحبی میکند آمیغ بمعنی بفتح الف و
کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نژم بنون و زای فارسی بمعنی رطوبتی که در سحرهای
زمستان از هوا تیره و تیرگی در جهان پیدا آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف و های
مضموم و زا زده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اسلوب عبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و صحاف از نفس
طفله را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا
گویند اشپر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دسپنا نامند آزغ بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح بهندی گابه خوانند بکاف فارسی انبوسه بوزن سنبوسه لولا نامند
بهندی آن ٹونٹی ست ہستو بمعنی اقرار کننده و خستو بخا نیز آید لشکنج بنون مکسوره
و شین زده و کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی ست
لشن بروزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند تلافی جست المش کردیست بفتح صیغه
ماضی و اسم طنابی ست که در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهکار که خود را بوی رساند
از انتقام ایمن باشند تاهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند شیرا نامند و ماغه کلاهی که بر
سر باز و شاهین نهند پاسبز بمعنی دلیل و رهنما صبیح لطانه دستار را گویند چاکسه
بچیم فارسی مفتوح و کاف پیوسته و سین مفتوح و سبازده کاغذی فرو پیچیده که از آن شمشکی
دیا گویند چکیده بجیم فارسی مفتوح امر ست از چکیدن و بمعنی قبا نیز آید و قفا سمر اشتر

گویند چلب بجیم فارسی هندی آن جهانجهـ ست وازا الفارسی چلاچل نیز گویند
چلب بجیم فارسی زن فاحشه چاچل بجیم مضموم عربی جفا و هندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ زه آورد و ارمغان و نوزایان و نوربالان بمعنی سوغات آهنگ
بمعنی مرقع تصویر از رنگ نام نقاش ارژنگ بمعنی گوهی افتد و هندی جهر
گویند آونگ بمعنی ریسمان که از سقف آویزند و چهیکا در هندی خوانند اورک
بالف مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی زده بمعنی ریسمانی ست
که آنرا از سقف یا شاخ درخت بندند و بر آن گذرانند و بهوا آیند و روند و هندی
جهولنا مند ابیج عربی ثؤلول و هندی مشه آبستن و آبستنی باضافه یای
تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته
مفعول آن تواند بود بلکه اسمیست جامد و لغتی ست غیر منصرف یاغوش
بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آوخ افسوس الکدش بالف و دال مکسور و تخمه
خواهی انسان و خواهی اسپ که از دو جنس گویند چاشه بمعنی استخوان زیر تیغ پالا
اهرست از پالودن و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالاآهنگ ست
یعنی کشیده اسپ کوتل و این ریسمانیست که آنرا هندی باگ ڈور نامند اشتر
بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که هندی سیهی گفته شود سپنجی بوزن درنجی
بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فا مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید
وانرا باد افراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید بادفر
و بادفر اسم چرخی مدور که ریسمانی بر آن انداخته بگردانند و هندی آن پهرکی ست
بند باز بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند و آنرا هندی نٹ گویند بیاره
بیای مفتوح و بیدگی را گویند که ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و
هندی آنرا بیل گویند بیای مکسور پاهنگ بهای مفتوح اسم دیگر آن
پای افزار عبارت از کفش پاشنه چغاره بهای فارسی مکسور بمعنی
طعنه پیغوله بپای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا بمعنی گوشه چشم

راد بمعنی مرد کریم و بمعنی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ مرد ریگ بمیم مضموم و
دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مرد ریگ بحذف کاف پارسی
نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث ایشت و اشت دو کلمه پارسی
بمعنی حتی و زهی یارنامه بمعنی رونق و شیر بمعنی خلاصه و خاصه و بمعنی و
علی الخصوص نیز مستعمل گردد سری بضم سین و یای فارسی بمعنی آخر فرجام
بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام اصطلاحات زبان فارسی
آب بر پیمان بستن و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن
اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم پریدن و چراغ از چشم جستن
عبارت از حالتی است که در وقت رسیدن صدمه قوی بر دماغ رو میدهد
جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید
مشهوره با کلاه کردن نیز عبارت از ترک و تجرید و نزد بعضی کنایه از کمال حزم
و احتیاط والاول اصح پا جفت دویدن برابر دویدن دو کس خط دادن اقرار
و اعتراف کردن سیاهی کردن بمعنی ظاهر شدن سیاهی زدن بمعنی
خودنمائی و خودستائی سیم گل کردن خانه بمعنی سپید کردن خانه آبی شدن
کار بمعنی تباه شدن کار دست و دهن آب کشیدن یعنی شستن دست و
دهن رو ساختن یعنی شرمنده شدن بخیه بر روی کار افتادن و پرده
از روی کار افتادن بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده کار از بن دندان
کردن یعنی بذوق تمام کردن پی کور کردن بکاف تازی مرادف پا گم کردن
بر کردن چراغ بمعنی افروختن چراغ سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ
چشم روشنی بمعنی تهنیت بالاخوانی خود را افزودن تر از اندازه ستودن
چهره شدن و طرف شدن بمعنی مقابل شدن شیشه در جگر شکستن
و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن و خار به پیراهن ریختن
و نعل در آتش نهادن همه بمعنی بیقرار کردن گل کردن بمعنی ظاهر شدن

نیز ازین عالم است کج کُل کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن
اشارت است بشتاب رفتن کلاغ گرفتن عبارت از سخره و استهزا کلاه
انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن عبارت از شاد شدن و شوق
کردن آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه آب تاختن
یعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر ریش
افگندن یعنی شوره و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن
سبلت سست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برگشته
شدن نقش باد را و کاف یعنی تمام شدن آید خط به یعنی کشیدن عبارت
از آنکه اقرار بعجز کنند خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق یعنی باطل کردن و محو
کردن چیزی باشد نعل در آتش زدن عبارتست از آنکه وحشی پیش گیرند
که مقصود بر هر دم پوشیده ماند در پس انگشتن مراقبه را گویند و تامل استغفار
را در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و هم گشتن سست شدن یعنی غالب آمدن با

فصل پنجم در نقلهای عارفانه و ظریفانه و لطائف و دیگر هزلیات و غیره

نقلیات عارفانه و صوفیانه

نقل است که روزی حضرت رسول صلی الله علیه وسلم با حضرت امیر المومنین
علی کرم الله وجهه یکجا نشسته بودند باهم خرما میخوردند و هر خرمائی که آنحضرت
میخوردند پنهان از حضرت امیر دانه آنرا پیش وی می نهادند چون خرما تمام شد
پیش حضرت امیر دانه‌ها جمع شده و پیش آنحضرت علیه السلام دانه نبود پس
آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسبیل مزاح بحضرت امیر گفت من کثر نواه فهو
آکل یعنی هر که دانه پیش او جمع آمده باشد خرما بسیار خورده است حضرت امیر
در جواب گفت من اکل نواه فهو اکل هر که خرما با دانه تناول کرده است او
بسیار خورده است نقل است که سیاحان حضرت عیسی و حضرت

صلوات الله علیهما بمناظره افتادند مهتر عیسی گفت لب خندان بهتر و مهتر یحیی فرمود چشم
گریان بهتر هر دو سر را بحضرت عزت فرستادند جبرئیل علیه السلام رسید گفت حق تعالی
میفرماید که لب خندان را دوست میدارم از چشم گریان چرا که لب خندان فضل با بیند و چشم
گریان فعل خود هر آینه بفضل با نظر آوردن اولی ست از فعل خود **نقل ست** که روزی
امام در مجلس متوکل در آمد و به پهلوی وی نشست متوکل در دستار امام نگریست دید که قماش
قماش نفیس ست از سر تعرض گفت ای هادی این دستار را بچه خریده فرمود آنکس که برای
من آورده بپانصد درم خریده ست متوکل گفت اسراف کرده که دستار پانصد درم
بر سر نهاده امام گفت شنیده ام که تو درین ایام کنیزک جمیله بهزار دینار سرخ خریده
متوکل گفت همچنان ست که شنیده امام گفت من بپانصد درم نقره دستاری خریده ام
برای نفیس ترین اعضای خود و تو بهزار دینار زر سرخ کنیزکی گرفته برای خسیس ترین اعضای
خود انصاف بده که مسرف کیست متوکل از گفته خود نادم شده عذر خواست **نقل ست**
روزی خواجه حسن بصری رحمة الله علیه در بازار بغداد میگشت طبیبی فریاد میکرد هر که را رنجی
و دردی باشد من دوای او بکنم شیخ را از گفتن او عجب آمد فی الحال پیش وی رفت و گفت
که من بیمارم گفت چه رنج داری گفت رنج گناه دارم طبیب گفت بیخ فقر بیار و برگ صبر
با وی همراه کن و هلیله قناعت بلیله تواضع در آمیز در هاون معرفت بنه بدست توفیق آنرا
بکوب و در دیگ اشتیاق بگذار بنه و آتش محبت زیر آن کن بدست همت در طبق
اخلاص بنه بدندان توکل بخای تا شفا یابی **نقل ست** از خواجه حسن بصری رضی الله
عنه که فرمود روزی برابر قافله بزیارت خانه کعبه میرفتم اندکی عقب ماندم چون نگاه
کردم دیدم که زنی تسبیح بر دست مصلا بر کتف نهاده می آید سلام کردم جواب سلامم داد
طبتم فادخلوها خالدین دانستم که جواب سلام من از آیه قرآن داد گفتم ای نیک زن
از کجا می آئی گفت یخرج من بین الصلب والترائب دانستم که میگوید از پشت پدر و از
شکم مادر گفتم خانه کجا داری گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
که میگوید خانه در بیت المقدس دارم گفتم ای نیک زن کجا میروی گفت ولله

علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلاً دانستم که میگوید بزیارت خانه کعبه
میروم حیران ماندم که این نیک زن حافظه است یا عالمه هر چه پرسیدم از آیه قرآن
جواب داد حرفی کلام دیگر نکرد با خود گفتم تو خفیه و علوی در ویشی سیکی پس گفتم ای
نیک زن چه نام داری گفت راضیة مرضیة دانستم که میگوید راضیه نام دارم گفتم ای
نیک زن چیزی میخوری گفت وما جعلناهم جسداً لا یأکلون الطعام پس دانستم که میگوید
هیچ شی نیست که طعام نخورد توشه داشتم باو دادم و گفتم ای نیک زن آب میخوری
گفت وجعلنا من الماء کل شیء حی دانستم که میگوید همه چیز زنده از آب است پس آب
خورد گفتم ای نیک زن بر شتر سوار شوی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم دانستم که میگوید اگر
نیکی کنی نیکی کنی برای نفس خود یعنی سوار خواهم شد شتر را آوردم گفت قل للمؤمنین
یغضون من ابصارهم دانستم که میگوید بپوشید چشمهای خود را از محرمان چون بر شتر سوار
شد گفت سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین دانستم که میگوید پاکی و بزرگی مر آن خدای
را که چنین جانور را مسخر آدمی کرده است چون منزل نزدیک رسید گفتم ای نیک زن
درین قافله کسی از آن تو هست گفت ابراهیم الذی یا یحیی خذ الکتاب وکلم الله
موسی تکلیما پس دانستم که میگوید سه پسر دارم یکی ابراهیم دوم یحیی سوم موسی چون قافله فرود آمد
گفتم ای نیک زن خیمه تو چه نشان دارد گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون
که میگوید نشان ناقه من پشمینه است نیک زن در خیمه خود رفت و فرود آمد گفت
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس دانستم که میگوید که به یک نیکی خدا تعالی ترا ده
نیکی دهد نیک زن درون خیمه در آمد پسران او آمدند و دیدند
فرزندان دید و رخ جانب قبله کرد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن دانستم
که در ملاقات فرزندان شکر میگفت هر جا که فرزندان را پرسیدم که مادر شما
سخن نمیگوید گفتند آری گفتم چند گاه باشد گفتند هشتاد سال باشد گفتم چرا سخن نمیگوید
گستاخی کردن نخواهیم که سر شما گفتم ای نیک زن چرا سخن دنیاوی نمیگویی گفت ما یلفظ من
قول الا لدیه رقیب عتید دانستم که میگوید از روز حساب ترسد که شما در دنیا هیچ کلام گفته اید حساب هر سخن با خداوند کلام

نکرده ام خواه به بهشت برخواه بدوزخ گفتم ای نیک زن جهت فرزندان هیچ اندیشه [illegible]
گفت لا یکلف الله نفسا الا وسعها چون این آیتها خواند من گریه کردم گریه شنید
گفت فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا در خود دیدم و اندیشیدم گفتم ای حسن ای چنین زن بیدار است [illegible] دیگر نشنیدم
گفتم ای نیک زن پند آموز گفت یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا و نسوق المجرمین الی جهنم
وردا ای حسن که میگوید آن روز که بنوازند متقیان را و کشاده کنند گنهگاران را بسوی
دوزخ یعنی پند و نصیحت من همین ست که متقی باش پس وداع شدم و نصیحت نیک
زن در دل گرفتم و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب نقل ست که لقمان
حکیم پیش کسی به بندگی گرفت روزی خواجه برسم امتحان گفت که گوسفندی بکش و بهتر
اعضای او بمن آر لقمان گوسفند کشته دل و زبان را آورد روز دیگر خواجه فرمود که باز
گوسفند را بکش و بدترین اعضای او بیار لقمان باز دل و زبان آورد خواجه گفت ای لقمان
بهترین اعضا را طلبیدم دل و زبان آوردی و بدترین اعضای طلبیدم باز دل و زبان آوردی چگونه است گفت ای خواجه
هیچ چیز بهتر از دل و زبان نیست اما اگر راست دل و شیرین زبان باشد و هیچ چیز بدتر
از دل و زبان نیست هر وقتیکه قلب دل و تلخ زبان باشد خواجه بعقل و هنر لقمان
آفرین کرد و گفت ای لقمان تو با این قسم مردی بوده ای بندگی ما را چه طور قبول
کردی جواب داد که در نصیب بود خواجه از بندگی خود آزاد کرد نقل ست که
لقمان را چهار هزار سال بقولی یا الف سال عمر بود و برای خود خانه نساخته چون ملک الموت
بقبض ارواح وی رسید پرسید که با این درازی عمر چرا برای خود خانه نساختی گفت کسی را
که هیچ توقف و زوال باشد بکدام جمعیت خانه را بنا کند نقل ست از عبد الله انصاری
[illegible] گذاردن کار بیهوده و زنان ست [illegible] کردن قطع سنت یا فعل بد او را
کار بیجا از اوّن ست نقل ست که روزی ابراهیم ادهم در بیابانی بر سر چاهی
رسید و آب صافی بنظرش آمد گفت ای کاش اگر با من دلو و رسن بودی
قدری آب کشیده نوشیدمی ناگاه گله آهوان از بادیه پیدا شد و نظر در چاه کرد
فی الفور آب بجوش شد و بر لب چاه آمد آنگه آهوان سیراب گشتند چون ادهم خواست

د من نیز بنوشتم آب فرو نشست ابراهیم ادهم گفت یا خداوندا من بنده آب
خواستم بالا نیاوردی و برای حیوانات بالا آوردی ندا آمد که ای ابراهیم ادهم حیوانات
را نظر بدلو و رسن نبود و نظر بر قدرت ما بود و تو نظر بر دلو و ریسمان داشتی از آن سبب
تشنه ماندی سبحان الله تعالی نقل است ذوالنون علیه الرحمه میگوید روزی شهر
بکنار رودی کوشکی استاده عالی دیدم بر کناره آب طهارت کرده نماز خواندم ناگاه
نظرم بر بام کوشک افتاد دیدم کنیزی صاحب جمال بر آن کوشک استاده گفتم
ای کنیزک تو کرای گفت ای ذوالنون چون از دور ترا دیدم پنداشتم که دیوانه
نزدیک آمدی دانستم که عالمی و چون نزدیکتر آمدی پنداشتم که عارفی و احوال معلوم
کردم که ازین هر سه هیچ نه گفتم چگونه ام گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر
عالم بودی به نامحرم نگاه نکردی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیامدی این
بگفت و ناپدید شد معلوم کردم که از جنس آدمی نبود بسیار بیخود شدم از احوال آن
درویشی دامنگیر گشت نقل است یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه که چهار هزار کتاب
خواندم و ازین چهار هزار چهار سخن اختیار کردم اول آنکه ای نفس من اگر عبادت
باری تعالی کنی خوب و گرنه روزی او مخور دوم آنکه ای نفس من اگر قصد گناه
داری محلی پیدا کن که خدا نبیند و گرنه آن گناه مکن سوم آنکه ای نفس من اگر به
خدا تعالی راضی باشی خوب و گرنه خدای دیگر بگیر تا بیشتر چهارم آنکه ای
نفس من از حکم خدا تعالی بگذر و گرنه از ملک او بیرون شو نقل است که
شیخ شبلی رحمه الله در بازار بغداد گذشته بودند دختری دیدند صاحب جمال
سر برهنه بالای بام استاده شیخ گفت ای دختر تو سر خویش بپوش دختر گفت ای شیخ
تو چرا چشم نمی پوشی شیخ گفت ما عاشقانیم عاشقان چشم نمی پوشند دختر گفت
ما مستانیم مستان سر نمی پوشند شیخ نعره بزد و بیهوش افتاد نقل است که
روزی احمد غزالی کلاه نمدی پوشیده در [illegible] نشسته بود از حضرت صمدیت
ندا رسید که ای احمد کلاه خود را سفید پوشی گفت بارالها نیستش چه سفیدی که هر چه از

دین و دنیاست قبول ندارم و تو خود از آن ما ہی ندا آمد کہ گستاخانہ میگوئی و مینی
اگر بیفزایم ہیچکس از بندہای من نتور جوع بیارد گفت الٰہی اگر من ہم حرفی از رحمت
تو بخلق رسانم ہمہ دست از طاعت تو بازدارند نقل ست در نفحات الانس آوردہ
کہ شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سرہ کنیت وی ابو محمد ست علوی بود حسنی
نبیرہ عبد اللہ صومعی ست از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمہ
بنت ابی عبد اللہ الصومعی گفتہ ست کہ چون فرزند من عبد القادر متولد شدہ
ہرگز او در رمضان شیر نخوردہ ست آخر معلوم شد کہ آن روز رمضان بودہ ست وی
گفت کہ خورد بودم روز عرفہ بصحرا بیرون شدم و دنبال گاوی گرفتم آن گاو روی
باز پس کرد گفت یا عبد القادر ما لہذا خلقت ولا بہذا امرت بترسیدم و بازگشتم
و بر بام خانہ خود برآمدم حاجیان را دیدم کہ بعرفات ایستادہ اند پیش مادر خود
رفتم و گفتم مرا در کار خدا تعالی کن و اجازت دہ تا ببغداد روم و بتعلم مشغول
شوم و صالحان را زیارت کنم گریست و برخاست و ہشتاد دینار بیرون آورد
کہ میراث پدر ماندہ بود چہل دینار برای برادر من گذاشت و چہل دینار در زیر بغل من
در جامہ دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عہد داد بر صدق در جمیع احوال و از عقب
من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو کہ برای خدا تعالی ترا بریدم و تا قیامت روی ترا
نخواہم دید با قافلہ اندک بجانب بغداد رفتم چون از ہمدان بگذشتم شصت سوار بیرون
آمدند و قافلہ را بگرفتند و ہیچکس مرا تعرض نکرد ناگاہ یکی از ایشان بر من گرفت و گفت
ای فقیر با خود چہ داری گفتم چہل دینار گفت کجاست گفتم در جامہ من دوختہ ست
در زیر بغل من مرا گذاشت و برفت و دیگری بمن رسید ہمان پرسید و ہمان شنید
او نیز مرا بگذاشت و برفت بعد از آن ہر دو پیش مہتر خود رفتند و مرا دیدند و آنچہ از
من شنیدہ بودند با وی گفتند مرا بالای کہ اموال قافلہ را قسمت میکردند مہتر ایشان
بمن گفت با خود چہ داری گفتم چہل دینار گفت کجاست گفتم در جامہ دوختہ در زیر
بغل من بفرمود تا جامہ را بشگافتند و آنچہ گفتہ بودم یافتند پس گفت ترا چہ بدین

داشت که اعتراف کردی گفتم که مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی
و من در عهد وی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست
که من در عهد پروردگار خیانت میکنم و بر دست تو توبه کرد پس اصحاب گفتند تو در قطع طریق
مهتر ما بودی اکنون در توبه نیز مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله
گرفته بودند باز دادند و اول تائبان از دست من ایشان بودند وی در بغداد در رفته
بتحصیل علوم مشغول شد بقرات قرآن و تفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش بزرگانی
که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فائق گشت و از اهل
زمان خود متمیز شد و برا کرامات ظاهر و احوال و مقامات عالی بوده است وی
گفته که پانزده سال در یک مسجد بنشستم و با خدا تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند
و لقمه در دهن من ننهند و نیاشامم تا مرا نیاشامانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل
روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من بر بالای
طعام افتد از بس گرسنگی گفتم والله از عهدی که با خدا تعالی بسته ام بر نگردم شنیدم
که از باطن من کسی فریاد میکند و بآواز بلند میگوید الجوع الجوع شیخ ابوسعید مخزومی قدس الله
سره بر من گذشت آن آواز شنید گفت عبدالقادر این آواز چیست گفتم این قلق و
اضطراب نفس است اما روح بر قرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت بخانه ما
بیا گفتم من از نفس خود بیرون نخواهم رفت ناگاه ابوالعباس خضر علیه السلام در آمد
و گفت برخیز پیش ابوسعید رفتم دیدم ابوسعید بر در خانه خود استاده است و انتظار
من میبرد گفت ای عبدالقادر آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را هم بایست این
بگفت و مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می نهاد تا سیر شدم
بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم که آدمی زاده را باید که پیش بزرگان
و صاحبان بنشیند تا تربیت نیک پذیرد که پیش بدان و بی مغزان نشیند که باقی عقل با
آنهم گم کند و هرکه عقل ندارد و جای بی مغزان بنشیند آنهم گم کند و هرکه عقل ندارد و جای
بی مغزان نشیند و نام خویش آدمی خواند چنین کس گاو بی نطق مشتهر است

تا عهده پنجگانه تمام شود و نزاع از شما برخیزد مرد گفت رحمی قاضی مشفق و مهربان
وحی قاضی متدین و مسلمان لطیفه روزی طبیبی حاذق را نزد پادشاه آوردند
که چشمش درد میکند گفت پای پادشاه را حنا باید بست خواجه سرای حاضر بود
اعتراض کرد و گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند تو پا حنائی میبندی گفت
پا را با چشم چه نسبت است طبیب گفت خصیه ترا با زنخدان چه مناسبت که چون آن را
را ببریدند موی زنخدان تو نرست پادشاه از معارضه او بخندید و از طبیب آن
جواب بپسندید و او را اسب و خلعت داد لطیفه ابوالعباس باصفهان در آمد این
و اطفال محلات خنگ سنگ میکردند سنگی بر سرش آمد سرش بشکست و جامه
خون آلوده گشت و دران شهر دوستی داشت همه روز گشت و او را بجست تا بعد
نماز خفتن یافت بغایت گرسنه بود اتفاقا در خانه دوست او هیچ خوردنی نبود و دوکانها
بازار بسته بود تا روز شد علی الصباح بر مهذب وزیر رفت او پرسید که باین شهر در
کدام روز آمدی گفت فی یوم نحس مستمر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة
العسرة گفت کجا نزول کرده بودی گفت برادر عزیزی فریع مهذب بخندید او را باحسان
وافر ممنون ساخت

اقوال ملا دو پیازه

استنجا می خانه لقا الرسول خیر خواه دشمنان الفرشته چند پا مفتی الامام
کلنگ پیشرو المقتدی کون پرست امام الباد شاه کابل زبان الشاعر
صاحب سکه یاد شکم مادر القاضی سیخ دکان الوزیر نشانه تیر آه جهانگیر
الواقعه نویس گربه منتظر سوراخ موش الفوطه دار برگشته خبر جوان مرد
الکوتوال نمونه ملک الموت المحتسب آلت قاضی الجوکی نویس نگهبان
زندان القدمی یابو لنگ پس طویله المابانه دار عمر کوتاه الحاجی
ایمان فروش المجاور گس گدا الشاعر کان کذب الطبیب پیک
اجل البیمار تخته مشق طبیبان الگوشه نشین مفت خور الخواص بند

زنان باشارت مکند النابت از لذت محروم الروسیاه کس کهنه البخت بلند زنی که شوهرش آلت درازدارد المیوه فروش شغال سبز دندان الگنبد خایه شهر المینار آلت شهر الصائم الدهر کس عقیم زنان الزیارت گاه میاده گاه فسق الاهرو رهنمای شهوت القائم اللیل گیر مجردان الریش دست آویز مفلکان الشوهر زن بدکار ریسمان پای گاو دست الکوسه وکیل وطی الحافظ قوال خدا الملا پاکیان چوزه البهشت اجتناب کرمان و مگس باشد الملا نگویند آن هم خسیس

رقعه میرزا جعفر

ای عزیز پنیر انجیبی بهانت سیدانی که فرداروز حساب با شهدای علیهم الصلوة و ملکسعون بر حق است میتوانی پس چرا دن مرین در چهارم و پنجم وده اسپدیا دلیل و نهار و رسید منصوب شیطیخ و سود ساز پیمانی ده پاسی ایلی و جهلی چاچه حیثیا بسود خودسیدانی باید که رساتخمه بار نو نوالی عمر خویش بیهوده صرف نکنی ناکسانت عصیان برطرف شود و آینده تا زندگانی در گورکه ... اشرفی بود ... شیدمانی گفول گهال گنج گنج کها پیچ اطفال ... گردم آینده تودا

خاتمه از مؤلف باسمه سبحانه

یگانه دادار جهان آفرین را سپاس گذارم که بنی نوع انسان را بخلعت فاخره اشرفیت و اولویت از جمیع ممکنات امتیاز بخشید و انبیا علیهم السلام را که امین ودیعت خاص وجلها الانسان قرار داده او شیه برای هدایت و ارشاد تمامه برایا مبعوث فرموده قلوب خلق الله را از ظلمت کفر پاک کرده بنور ایمان منور گردانید و جناب نبوت مآب حضرت محمد مصطفی احمد مجتبی علیه و علی آله و اصحابه التحیة والثنا را برسالت و محبوبیت خاص برگزیده واسطه آفرینش کائنات ساخت و امت مرحومه آنجناب را که است انتساب با مفر ایشان برای تسهیل احکام شرعیه موعود انعامات و اشفاق جلیله فرموده محسود امم ماضیه گردانید

واین ناآشناهی کوی بخردی را بانواع مراحم خداوندانه منسلک السلاک بسلک
حلقه بگوشان است محمدیه و توفیق تحصیل علوم دینیه و فراغ عیش
و اعطای قوت مدرکه مضامین عالیه نظم وصاف ریزهای تراز و ارادات طبع
ارباب فهم و ذکا و تالیف سفینه دلکشا و نظارت افزا که خالی از دلبستگی و شگفتگی
نخواهد بود نواخته گزیده سامانی فراهم واد رجا از غواصان بحر ناپیداکنار معانی و
گام فرسایان طریق دشوار گذار سخندانی آنست که بهنگام تفرج این گلشن بیخار
و مصاحبت این معشوق بی آزار بچشم انصاف بر تلاش و دلسوزی و جانکاهی های
این خام کار نظر فرموده به تحسین و دعای خیر یاد فرمایا شند که همه را سفر آخرت
در پیش است و علامتی بهتر از یادگاری نیست بقول سعدی شیرازی علیه الرحمه

بماند سالها این نظم و ترتیب * زما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند * که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت * کند در کار این مسکین دعایی

وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا
ومولانا محمد وآله وصحبه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین فقط